

چه گوهری تو؟ که کس را به کف بهای تو نیست
جهان چه دارد در کف که آن عطا می تو نیست؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۱



مشکر کامل برنامه شماره ۸۳۲
مختصر حضور

www.parvizshahbazi.com

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۱

چه گوهری تو؟ که کس را به کف بهای تو نیست
جهان چه دارد در کف که آن عطای تو نیست؟

سزای آن که زید بر رخ تو زین بترست؟
سزای بنده مده، گر چه او سزای تو نیست

نثارِ خاکِ تو خواهم به هر دمی دل و جان
که خاک بر سر جانی، که خاک پای تو نیست

مبارکست هوای تو بر همه مرغان
چه نامبارک مرغی، که در هوای تو نیست

میان موج حوادث هر آن که استادست
به آشنا نرهد، چون که آشنای تو نیست

بقا ندارد عالم اگر بقا دارد
فناش گیر، چو او محرم بقای تو نیست

چه فرخست رخی کاو شهیت را ماتست
چه خوش لقا بود آنکس، که بی لقای تو نیست

ز زخم تو نگریزم، که سخت خام بود
دلی که سوخته آتش بالای تو نیست



دلی که نیست نشد، روی در مکان دارد
ز لامکانش برانی که رو که جای تو نیست

کرانه نیست ثنا و ثناگرانِ تو را
کدام ذره که سرگشته‌ی ثنای تو نیست؟

نظیر آن که نظامی به نظم می‌گوید:
جفا مکن که مرا طاقتِ جفای تو نیست



با سلام و احوال پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۴۸۱ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

چه گوهری تو؟ که کس را به کف بهای تو نیست جهان چه دارد در کف که آن عطای تو نیست؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۱)

پس مولانا از جانب هر انسانی این سؤال را مطرح می‌کند و رو به زندگی می‌کند می‌گوید که تو از جنس کدام گوهر هستی؟ و وقتی می‌گوید گوهر، معنی‌اش این است که به من زندگی می‌دهی، نور می‌دهی، که هیچ کس در کف دستش بهای تو را ندارد. یعنی نه می‌تواند ارزش بگذارد، نه می‌تواند قیمت آن را بپردازد. برای این که هر چیزی که در جهان است، از جمله خود انسان و هر چیزی که انسان دارد و ذهن او می‌تواند ببیند این بخشش تو است عطای تو است.

پس می‌بینید که این مطلب دوباره به مسئله‌ای که انسان گرفتارش است مربوط است و آن هم هویت‌شدگی با چیزهای این جهانی از طریق ذهنش و غافل شدن از جنس اصلی‌اش که جنس خدا است، از جنس بی‌نهایت است، از جنس ابدیت است، برای این که انسان برای خودش قیمت می‌گذارد. اگر ما قیمت روی خودمان برحسب همانیدگی‌ها نمی‌گذاشتیم، غم و غصه نداشتیم، گرفتاری نداشتیم. پس می‌بینید که مولانا تقریباً هر جلسه مسئله انسان را که خلاص شدن از همانیدگی‌ها است و زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خدا است را مطرح می‌کند و معمولاً اول هر برنامه من خلاصه‌ای از موضوع گنج حضور را با استفاده از این تصاویر نشان می‌دهم و هر جلسه با توجه به این که بیت اول متفاوت است یک خورده متفاوت به نظر می‌آید و اگر شما توجه کنید ولو این که ده‌ها بار شنیدید، باز هم اثر سازنده روی شما خواهد داشت.

پس می‌گوییم که انسان امتداد خدا است، از جنس خدا است، هشیاری است، از جنس بی‌فرمی است و وارد این جهان شده است و در ذهنش با اقلام ذهنی که ساخته شده از فکر هستند و چیزهای بیرونی را به ما ارائه می‌کنند، همانیده شده است و همانیدن یعنی ما به عنوان هشیاری می‌توانیم تزریق حس وجود یا هویت در فرم‌های ذهنی بکنیم، یعنی می‌توانیم یک چیزی مثلاً پول را تجسم کنیم و به آن حس هویت و حس وجود تزریق کنیم و بلافاصله آن چیز می‌شود مرکز ما و برحسب آن می‌بینیم، زندگی‌مان را با آن دید سازمان‌دهی می‌کنیم، آن چیز برای ما مهم می‌شود. به عبارت دیگر در ذهن یا تا زمانی که در ذهن هستیم از جنس آن می‌شویم و پس وقتی از جنس فکر می‌شویم و جسم می‌شویم، دچار زمان می‌شویم، برای این که هر جسمی با زمان تغییر می‌کند، ما هم می‌بینید که، احوال ما با زمان تغییر می‌کند، برای این که آن همانیدگی‌ها با زمان تغییر می‌کند. حال من اصلی ما که از جنس خدا است با تغییر فرم‌ها یا همانیدگی‌ها تغییر نمی‌کند. پس احوال ذهنی ما، احوال ذهنی من ذهنی ما است که تابع زمان است، برای این که همانیدگی‌های ما با زمان تغییر می‌کند.



شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)

حالا این شکل [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] را به شما نشان بدهم. پس انسان می‌آید می‌گوید که: این چیزهای داخل دایره که عمده‌ترین آن، آن‌ها هستند مثل همسر من، خودم و مشخصات خودم، پول، مخصوصاً درد، را می‌گذارم مرکز، با این‌ها همانیده می‌شوم بر حسب آن‌ها می‌بینم، آن‌ها می‌شوند عینک دید من و به این ترتیب چون بر حسب چیزها می‌بینم هشیاری جسمی پیدا می‌کنم، یعنی هشیاری‌ای پیدا می‌کنم که فقط جسم را می‌تواند ببیند، درحالی‌که دراصل من از جنس هشیاری بی‌فرم هستم، خدا از جنس هشیاری بی‌فرم است و گفتیم هر چیزی که مرکز ما باشد از آن چهارتا خاصیت می‌گیریم، یکی آن عقل است، یکی آن حس امنیت است، حس هدایت است و حس قدرت. پس وضعیت انسان را این شکل [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] مشخص می‌کند که انسان هشیاری جسمی دارد، یک من‌ذهنی دارد، من‌ذهنی‌اش از جنس جسم است، ساخته شده از فکر است، فکرها جسم هستند، ولو این‌که ظریف هستند. فکرهای ما شبیه آهن یا تخته نیستند ولی جسم هستند ما می‌توانیم فکرهای مان را ببینیم و وقتی می‌بینیم، به وسیله هشیاری مان می‌بینیم. شما الان می‌توانید تجسم کنید که راجع به چه چیزی فکر می‌کنید.

پس مولانا برای آگاه کردن انسانی که هشیاری جسمی دارد این بیت را می‌گوید: چه گوهری تو؟ که کس را به کف بهای تو نیست و این را هم می‌دانیم که ما آمدیم به این جهان، پس از مدتی که از طریق این همانیدگی‌ها می‌بینیم، باید این بینش را رها کنیم و برگردیم دوباره از آن جنس اولیه مان بشویم. پس به صورت هشیاری، خداگونگی وارد این جهان می‌شویم، مدتی با این چیزها همانیده هستیم و بیدار می‌شویم از خواب این‌ها و دوباره برمی‌گردیم همان هشیاری می‌شویم که از اول بودیم. پس عارفان ما را هدایت می‌کنند به این‌که چه جوری این همانیدگی‌ها را ما کنار بگذاریم و شناسایی کنیم و دوباره برسیم به آن هشیاری که مرکزش عدم است. پس سؤال این است گرچه که ما از طریق همانیدگی‌ها می‌بینیم،

هشیاری جسمی داریم، داریم به خدا می‌گوییم تو از چه جنسی هستی که ما در کف دستمان قیمت تو را نداریم؟ و نمی‌توانیم با ذهن‌مان ارزش تو را تعیین کنیم، چراکه هرچه که در این جهان وجود دارد، این‌ها را همه تو داده‌ای. ولی با توجه به این‌که دیدن برحسب همانیدگی‌ها سبب درد می‌شود و دردها را هم شما می‌شناسید، که این دردها شبیه دردهای همین دردهایی است که تا حالا کشیده‌ایم ما مثل: رنجش، مثل خشم، مثل ترس، مثل احساس گناه و نگرانی و اضطراب از آینده، حس تنهایی، حس نقص، حس حسادت، این‌ها دردهای من‌ذهنی هستند که در اثر همانش به وجود می‌آیند. و اگر کسی درد می‌کشد، یعنی الآن خشمگین است، یا رنجیده است، پس معلوم می‌شود که روی خدا و خودش قیمت گذاشته است. اگر ما روی خدا نمی‌توانیم قیمت بگذاریم پس نمی‌توانیم روی خودمان هم قیمت بگذاریم، چون از جنس او هستیم. پس اگر ناراحت هستیم، حتماً برای یک چیزی ناراحت هستیم دیگر و با آن چیز همانیده هستیم. آن چیز که برایش ناراحت هستیم ارزش ما را تعیین می‌کند، پس ما روی خودمان ارزش گذاشتیم و این کار معنی‌اش این است که روی خدا ارزش گذاشتیم و این کار غلط است.

مولانا می‌خواهد بگوید که اگر شما روی خودتان ارزش گذاشته‌اید، مثلاً می‌گویید تا این قدر به من بدهند دروغ نمی‌گویم، ولی این قدر پول به من بدهند، که مثلاً ده‌هزار دلار بدهند دروغ می‌گویم ولی زیر آن بدهند نمی‌گویم. یعنی من خودم را می‌توانم بفروشم به ده‌هزار دلار و علاوه بر آن شما به وضعیتتان نگاه کنید، اگر الآن به خاطر چند تا چیز ناراحت هستید، استرس دارید، شما ارزشتان را به اندازه آن‌ها می‌دانید و گرنه شما حال خوبتان را از دست نمی‌دادید.

پس حالا این بیت خیلی مهم است و امروز درباره آن صحبت خواهیم کرد. پس از یک مقدمه کوتاه، پس ما فهمیدیم که ما آمدیم به این جهان، پس از یک مدتی هشیاری جسمی داشتن و دیدن از طریق همانیدگی‌ها، یواش یواش با پدیده‌ای به نام تسلیم که آن پذیرش اتفاق این لحظه است، بدون قید و شرط، قبل از قضاوت، مرکزمان را در آن لحظه عدم کنیم،



شکل ۲ (دایره عدم)

وقتی مرکز عدم می شود [شکل ۲ (دایره عدم)] ما به وسیله زندگی می بینیم. عدم همان جنس زندگی هست، همان گوهری است که الآن ما صحبتش را می کنیم.

پس چه گوهری تو ای خدا، ای زندگی که این همانیدگی ها به اصطلاح ارزش تو را تعیین نمی کنند، برای این که هر چیزی که برای من مهم است، این ها را تو داده ای. پس با توجه به این که ما ارزشی روی خدا نمی توانیم بگذاریم، پس همان را می گذاریم مرکزمان، از طریق او می بینیم و دوباره به آن تبدیل می شویم. پس با عدم کردن مرکزمان و نگه داشتن عدم در مرکزمان و دیدن به وسیله آن یا از طریق آن، این چهار تا خاصیت اصیل می شوند. عقل پیدا می کنیم، خرد کل را پیدا می کنیم، حس امنیت زندگی را پیدا می کنیم. یعنی حس امنیت ما دیگر به آن چیزهای حاشیه ای بستگی ندارد، هدایت ما از دست هیجانان بیرون می آید و ما قدرت عمل پیدا می کنیم و همین طور مرکزمان را عدم نگه می داریم و زندگی از طریق قضا و کن فکان ما را تبدیل می کند. قضا معنی اش این است که ما قضاوت نمی کنیم، می گذاریم به عهده زندگی که چه اتفاقاتی برای ما خواهد افتاد، هر اتفاقی برای ما بیفتد مرکزمان را عدم می کنیم و فضاگشایی می کنیم در اطراف آن و فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه ما را در معرض باد کن فکان، بشو و می شود خدا قرار می دهد، دم او ما را زنده می کند. هر لحظه که مرکز ما عدم است، دم زندگی، باد زنده کننده زندگی وارد وجود ما می شود و ما را از هشیاری جسمی به هشیاری حضور تبدیل می کند و دردهای ما را شفا می دهد. و به محض این که مرکزمان عدم شد، ما می فهمیم که نه روی خدا می توانیم قیمت بگذاریم، نه روی خودمان.

اما شکل دیگری [شکل ۳ (مثلث همانش)] که جالب است بدانید که وقتی ما این کار را کردیم، یعنی یک چیزی را از جهان گرفتیم و به ما گفتند این مهم است، با آن حس هویت تزریق کردیم، آن شد مرکز ما و از طریق آن دیدیم و به جسم تبدیل شدیم، این شکل است:



شکل ۳ (مثلث همانش)

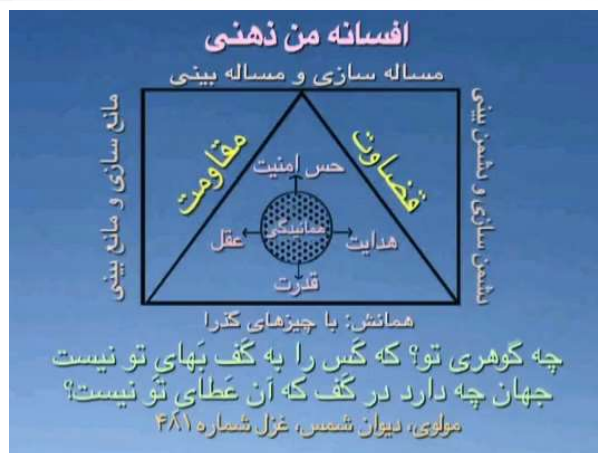
این کار سبب می‌شود که به اصطلاح همانندگی با چیزهای آفل یا گذرا پیش بیاید و به محض این که همانیده می‌شویم با یک چیز آفل در جهان، در ضمن همه چیز این جهان آفل است، دو تا خاصیت مقاومت و قضاوت در ما به وجود می‌آید، بر حسب این نقطه چین‌ها که همانندگی‌ها را نشان می‌دهند. پس این شکل [شکل ۳ (مثلث همانش)] باید موقت باشد. اگر انسانی مقاومت و قضاوت دارد معنی‌اش این است که قضاوت خدا را در این لحظه به اصطلاح رد می‌کند برای این که خودش قضاوت دارد. پس ما می‌بینید که در این شکل [شکل ۳ (مثلث همانش)] گوهرمان را که خداگونه است از دست داده‌ایم. اما به دنبال این یک شکل دیگری است:



شکل ۴ (مثلث واهمانش)

اگر مرکزمان را عدم کنیم و فضاگشایی کنیم در اطراف اتفاق این لحظه که زندگی بوجود می‌آورد در این صورت (شکل ۴) دو تا خاصیت دیگر در اثر این واهمانش یا شناسایی و آزاد شدن از چیزها به وجود می‌آید که آن صبر و شکر است، صبر و شکر دو تا خاصیت انسانی است که وقتی مرکز انسان عدم است در انسان خودش را نشان می‌دهد. و همین طور پرهیز، پرهیز خاصیت دل اصلی انسان است، یعنی اگر انسان عدم را بگذارد مرکزش، پرهیز اتوماتیک می‌شود، برای این که عدم میل ندارد که، خدا میل ندارد که با آفریده‌های خودش هم‌هویت بشود. وقتی مرکز را عدم می‌کنید، در واقع از طریق خدا می‌بینید. و آن موقع متوجه می‌شویم که چه گوهری تو؟ وقتی مولانا همچو سؤالی می‌کند می‌بینیم که ما به وسیله ذهنمان روی این گوهر نمی‌توانیم قیمت بگذاریم. پس یادمان می‌آید که آن حالت‌های قبلی که خشمگین بودیم، می‌ترسیدیم، و بقیه هیجانات منفی را داشتیم، داشتیم روی خودمان و خدا قیمت می‌گذاشتیم.

بله، دوباره بیت با این شکل [شکل ۴ (مثلث واهمانش)] هم معنی پیدا می‌کند. پس بیت می‌گوید که چون روی خدا نمی‌توانیم قیمت بگذاریم، پس بنابراین مرکزمان را باید عدم کنیم و آن چیزها را نباید بگذاریم مرکزمان، بنابراین باید عمل واهمانش انجام بدهیم. واهمانش یعنی شناسایی این که با چه چیزی همانیده شده‌ام و شناسایی مساوی آزادی است، به محض شناسایی آن چیز از ما جدا می‌شود.



شکل ۵ (افسانه من ذهنی)

بله، این شکل [شکل ۵ (افسانه من ذهنی)] نشان می‌دهد که شخص توجهی به همچو بینی نمی‌کند و مرتب روی خدا و خودش قیمت می‌گذارد و قضاوت و مقاومت می‌کند و همانیدگی‌ها را در مرکزش نگاه می‌دارد و اگر این وضعیت ادامه پیدا کند و مرکزش را نتواند عدم کند، به تدریج نیروی زندگی به جای این که در درونش زندگی بشود، تبدیل به مانع، مسئله و دشمن می‌شود. و این شخص وارد فضایی می‌شود که بسیار خطرناک است. جهنم همین حالت [شکل ۵ (افسانه من ذهنی)] است. کسی که عقل، حس امنیت و هدایت و قدرت زندگی را از دست داده است، مقاومت و قضاوت می‌کند و دائماً برای خودش مانع، مسئله و دشمن ایجاد می‌کند، پس زندگی نمی‌کند. برای این که تعداد زیادی مانع می‌بیند در اطراف خودش و آسوده نیست برای این که مسائل زیادی دارد. و همین‌طور به نظرش می‌آید که انسان‌های دیگر دشمنش هستند و می‌خواهند به او آسیب بزنند، وارد یک فضای توهمی و هپروت می‌شود. این حالتی است که خیلی از آدم‌ها که من ذهنی را ادامه داده‌اند دارند. اگر شما دیدید که با این شکل [شکل ۵ (افسانه من ذهنی)] به اصطلاح دارید خودتان را همانیده می‌بینید، یعنی شبیه این شکل هستید، باید روی خودتان کار کنید، چه جوری؟ با این شکل:



شکل ۶ (حقیقت وجودی انسان)

یعنی مرتب در اطراف اتفاق این لحظه بدون قید و شرط فضاگشایی کنید، مرکزتان را عدم کنید، درست ببینید، حس امنیت و عقل و هدایت و قدرت را از زندگی بگیرید، صبر و شکر داشته باشید. و یواش یواش خواهید دید که وقتی مرکزتان عدم است، این لحظه را با پذیرش و رضا شروع می کنید و یواش یواش شادی بی سبب در شما ایجاد می شود. یعنی شادی است که به علت های زیاد شدن همانیدگی ها نیست، نمی گویند که پولم دارد زیاد می شود من شاد هستم، نمی دانم بچام موفق دارد می شود من شاد هستم، نه. شادی اصیل که جنس اصلی شما است و آرامش اصیل در خودتان است. پس، پس از یک مدتی که همانیدگی ها را شناختیم و خودمان را آزاد کردیم، همین طور ما ذوق آفرینش پیدا می کنیم، می بینیم که زندگی از طریق ما دارد می آفریند، ما فکرهای جدید می کنیم و برای حل مسائلمان فکرهای به اصطلاح مبتکرانه می کنیم. زندگی به ما کمک می کند که ما جلوی چالش ها بایستیم، مسائلمان را حل کنیم و این شکل، شکل پیشرفت است. و شکل بعدی را هم که توضیح می دهیم و همین طور شکل بعدی:



شکل ۷) (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)



شکل ۸) (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

این دو تا شکل شش ضلعی را نشان می‌دهند که در گوشه‌هایشان آلت است، قضا و کُن فکان است، جَفَّ الْقَلَم و رَبِّبُ الْمَنُون است، تسلیم و فضاگشایی است، خاموش باشید است و بی‌نهایت خدا و فراوانی خدا است که اسمش کَرَمنا و کوثر است. این‌ها را من از مولانا گرفتم.

این شکل [شکل ۷] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی) نشان می‌دهد که شخص حاضر نیست اجازه بدهد خدا به او کمک کند. برای این که دائماً از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند و مقاومت و قضاوت دارد و به این لحظه هیچ موقع نمی‌گوید بله. به محض این که شما در اطراف اتفاق این لحظه فضاگشایی کنید، به اتفاق این لحظه بله بگویید، درواقع این بله همان بله آلت است. شما دارید می‌گویید که من از جنس هشیاری هستم، من از جنس خدا هستم. توجه می‌کنید که اگر شما بگویید از جنس خدا هستم که آلت یعنی شما دارید می‌گویید اقرار می‌کنید که من از جنس تو هستم، ای خدا امتداد تو هستم، از جنس تو هستم. اگر این حرف شما درست باشد، شما اصلاً نباید ناراحت باشید، نباید قیمت روی خودتان بگذارید. هر کسی که ناراحت است، خشمگین است مثلاً، رنجیده است، کینه دارد، این آدم قیمت روی خودش گذاشته است، این قدغن است. و وقتی که شما روی خودتان قیمت نمی‌گذارید، روی خدا هم نمی‌گذارید، پس بنابراین دارید اعتراف می‌کنید به آلت [شکل ۸] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان). یعنی دارید می‌گویید خدایا من از جنس تو هستم و برای این کار فقط گفتن کافی نیست. باید بتوانید فضاگشایی کنید، مرکزتان را عدم کنید.

اگر بله محکم باشد به اتفاق این لحظه، واقعاً بله باشد، نه که آدم بگوید بله و درواقع مقاومت کند، بله یعنی مقاومت صفر است، قضاوت صفر است و از جنس آلت هستم، در این صورت می‌بینید که شما در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز می‌کنید یعنی به حرف قضا گوش می‌کنید، یعنی به خدا می‌گویید که اتفاقی که الان به من به وجود آمده است و شما این را به وجود آوردید، من می‌پذیرم و در اطرافش فضا باز می‌کنم. من از جنس اتفاق نمی‌شوم و کُن فکان او، بگو بشود او، کار می‌کند، در این یکی [شکل ۷] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی) نمی‌کند.

در این یکی [شکل ۸] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) قلم زندگی که زندگی مادی و معنوی شما را می‌نویسد، خوب می‌نویسد، برای این که شما هر روز فضاگشایی می‌کنید و اتفاقات بد همان رَبِّبُ الْمَنُون اسمش است و آن‌ها قطع‌کننده شک است، از بین‌برنده شک است، دیگر لازم نیست برای شما بیفتد. برای این که شما به آلت اعتراف کردید و هر لحظه می‌گویید بله، برای این شخص [شکل ۷] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی) اتفاق خواهد افتاد. در غزل هم هست می‌گوید میان موج حوادث.

درواقع حوادث بد به خاطر قلم زندگی است که این لحظه زندگی ما را می نویسد یعنی زندگی ما الآن این طوری نوشته می شود که چه اتفاق بد یا خوبی برای ما بیفتد و درون ما باز بشود یا بسته بشود، این ها دست زندگی است. البته شما هم دارید همکاری می کنید، یعنی ما کاری می توانیم بکنیم واقعاً، باید هم بکنیم و تسلیم و فضاگشایی برای این شخص **اشکل ۷** (شش محوراساسی زندگی با افسانه من ذهنی) وجود ندارد، برای این که مقاومت و قضاوت می کند، از طریق همانیدگی ها می بیند، برای این یکی **اشکل ۸** (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) که مرکزش عدم است، وجود دارد. برای این **اشکل ۷** (شش محوراساسی زندگی با افسانه من ذهنی) که دائماً این همانیدگی ها حرف می زنند، هر لحظه یک همانیدگی حرف می زند، وجود ندارد، خاموش نمی شود ذهنش. اصلاً من ذهنی اش، به حرف های من ذهنی اش بستگی دارد. در این یکی **اشکل ۸** (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) که مرکزش عدم است، خاموشی ذهن رعایت می شود. این شخص که مرکزش عدم است و ذهنش خاموش است، به سوی این به اصطلاح گوشه آخر شش ضلعی می رود که زنده شدن به بی نهایت خدا است و آمدن به اصطلاح فراوانی یا کوثر خدا به مرکزمان و همین طور نشان می دهد که این شخص فهمیده است که خدا چه جور او را گرامی داشته است. خدا ما را گرامی داشته است یعنی می خواهد در ما به بی نهایت خودش زنده بشود.

شخصی که از طریق همانیدگی ها **اشکل ۷** (شش محوراساسی زندگی با افسانه من ذهنی) می بیند، از هیچ کدام از این گوشه ها اطلاعی ندارد و نمی تواند عمل کند در نتیجه خدا به او نمی تواند کمک کند. آن هایی که وضعیت خرابی دارند از هر لحاظ، نباید ناله کنند، به جای آن باید بیایند مرکزشان را عدم کنند و اجازه بدهند که خدا به آن ها کمک بکند. پس این شخص **اشکل ۷** (شش محوراساسی زندگی با افسانه من ذهنی) با لمآل نمی فهمد وقتی مولانا می گوید که چه گوهری تو، کسی که از طریق همانیدگی ها می بیند، ولی بلافاصله که مرکز ما عدم **اشکل ۸** (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) شد، متوجه می شویم که مولانا می گوید که ما انسان ها نباید ارزش خودمان را به وسیله همانیدگی ها تعیین کنیم، چرا که بر حسب آن ها می بینیم و وقتی بر حسب آن ها می بینیم، به خاطر آن ها حالمان خوب می شود، بد می شود، آن ها زیاد می شوند حالمان خوب می شود، آن ها کم می شوند، حالمان بد می شود، این شایسته انسان نیست. این موضوع را وقتی آدم درک می کند که مرکزش عدم شده است، می فهمد که از جنس زندگی است و حال زندگی را چیزهای آفل این جهانی نمی تواند تعیین کند. با لمآل شما باید متوجه شوید که حال شما به وسیله چیزهای این جهانی که آفل است، نباید تعیین بشود. اگر اتفاقی می افتد و شما ناراحت می شوید، معنی اش این است که اتفاقات و چیزهای آفل حال شما را، قیمت شما را دارند تعیین می کنند. از این خواب باید بیدار شوید، این خواب هشیاری جسمی است. بله. از

این که بگذریم، ابیاتی الآن برایتان در تبیین همین بیت اول خواهیم خواند که خیلی از این ابیات دیگر شکل ندارند. مولانا می‌گوید:

بر هرچه همی‌لری، می‌دان که همان ارزی زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۹)

می‌گوید که هر چیزی که تو را ناراحت بکند بدان که ارزش تو به اندازه همان چیز است. بنابراین اگر تو عاشق واقعی باشی درون تو به اصطلاح یک آسمان بی‌نهایت باید باشد. یعنی چه؟ یعنی هیچ همانندگی نباید باشد. وقتی همانندگی‌ها را شناسایی می‌کنیم و از مرکزمان می‌روند کنار، فضای درون ما باز می‌شود، باز می‌شود و می‌شود یک آسمان بی‌نهایت، آن آسمان بی‌نهایت جنس اصلی ما است، پس دل ما از عرش بیش‌تر است. اگر دل ما تنگ است و کوچک است نشان این است که ما عاشق نیستیم یعنی از جنس خدا نیستیم، از جنس همانندگی‌ها هستیم. پس بنابراین اگر احوال شما را وضعیت‌ها و اتفاقات تعیین می‌کنند یعنی من‌ذهنی دارید، عاشق نیستید یادتان رفته است که شما از جنس خدا هستید از جنس جسم شده‌اید، باید با توجه به اشعار مولانا روی خودتان کار کنید.

آن را که شفا دانی، درد تو از آن باشد وان را که وفا خوانی، آن مکر و فسون باشد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۹)

کسی که از طریق همین، نقطه چین‌ها را می‌بیند فکر می‌کند که این همانندگی‌ها که ما داریم خودمان را می‌کشیم که آن‌ها را زیاد بکنیم شفا ما از آن‌ها است. مثلاً اگر پول‌مان زیادتر بشود مسائل‌مان حل می‌شود و یا اگر با فلان کس دوست بشوم یا فلان خانه را بخرم، اگر بچه‌ام از کنکور قبول بشود، اگر همسرم یک‌خُرده خوش اخلاق‌تر بشود من وضعم درست می‌شود. نه! هر چیزی را که با هشیاری جسمی، با من‌ذهنی می‌بینیم که فکر می‌کنیم شفا ما در آن است، درد ما از آن است نه شفا ما، شفا ما از آن مرکز عدم است، از زندگی است. آن چیزی را که ما وفا می‌خوانیم، فکر می‌کنیم که در غزل هم هست، این چیز را من بچسبم و این با من می‌ماند و این، وفا نیست، جفا است. در واقع آن چیزی که ما با ذهن تعریف می‌کنیم، این تسلیم است یا اقرار به آلت است.

توجه می‌کنید وفا و جفا عکس هم هستند. وقتی وفا می‌آید بیش‌تر اوقات وفا به همان وفای به اصطلاح عهد آلت است. یعنی این که وفا به جنس اصلی‌مان که از جنس خدا هستیم. این که ما از جنس فکر هستیم، جسم هستیم، فکر می‌کنیم همین خداگونگی است، این مکر و فسون ذهن است. ما باید تبدیل بشویم ما نمی‌توانیم چیزها را در مرکزمان بگذاریم

این چیزها شامل باورها هستند، فکرها هستند، همانندگی‌ها هستند، دردها هستند و اگر با این عینک می‌بینیم و وفا را تعیین می‌کنیم، این وفا نیست. آها من این کارها را می‌کنم پس خداگونه هستم، نه، نیستی، آن چیزی که تو اسمش را وفا گذاشته‌ای عین جفا است، وفای توهمی است. وفا آن است که از جنس زندگی بشوی. موقعی ما از جنس زندگی می‌شویم که مرکز ما عدم بشود و عدم هم بماند هیچ وقت جسم نشود، یعنی از خواب ذهن بیدار بشویم و بیدار بمانیم دیگر به خواب هیچ جسمی که ممکن است مرکزمان باشد نرویم. این ابیات باید بتواند بیت اول را برای شما توضیح بدهد و حالا دارم می‌خوانم.

(تیترا: گفتن مهمان یوسف را که آینه‌ای آوردت ارمغان، تا هر بار که در وی نگری، روی خود بینی، مرا یاد کنی.)

و یک قصه‌ای که کوتاه است و شیرین است و می‌تواند به ما کمک بکند این است که یوسف به مهمانش می‌گوید: «باید برایم کادو بیاوری.» معادل این حکایت شیرین است که خداوند به همه انسان‌ها به تک‌به‌تک می‌گوید: «برایم کادو بیاورید، شما که رفته‌اید جهان، گشته‌اید و به شما هم خیلی خوش گذشته است برایم یک کادو بیاورید.»

توجه بکنید کادو آوردن و ارمغان آوردن معنیش این نیست که یک نفر به کادوی شما احتیاج دارد. این توهم که در شعر مشخص است که مولانا به آن اشاره می‌کند که ما فکر می‌کنیم خدا محتاج است، خدا محتاج عبادات ما است باید نماز بخوانیم، روزه بگیریم، اگر که نماز و روزه نباشد او بیچاره می‌شود، همچنین چیزی وجود ندارد. خدا بی‌نیاز است، اصلاً اصطلاح صمد به این معنی است، خدا بی‌نیاز است معنیش این است که ما هم بی‌نیاز هستیم. اصلاً ما می‌خواهیم ثابت بکنیم که ما خداگونه هستیم ولی هر چه می‌خواهیم ثابت بکنیم من‌ذهنی به هم می‌ریزد، برای این‌که همه‌اش با این عینک‌ها می‌بینیم، توجه می‌کنید؟ و برای چه این همه ابیات مثنوی را می‌خوانیم؟

شما این ابیات را اگر حفظ بکنید، می‌دانید من‌ذهنی غلط می‌بیند. وقتی ما به عنوان هشیاری می‌آییم به این جهان قبل از این‌که همانیده بشویم، با مرکز هشیاری می‌بینیم، وقتی همانیده شدیم و عینک‌های مادی زدیم حتماً غلط خواهیم دید، برای همین موقع برگشتن ما راه را گم می‌کنیم چون با آن عینک‌های مادی می‌بینیم، عینک‌های هم‌هویت‌شدگی‌ها. اما وقتی شما با یک عینک هم‌هویت‌شدگی می‌بینید اگر بیت مثنوی یادتان بیاید، شاید دنبال آن دید نروید و به خودتان ضرر نزنید. چرا مولانا می‌گوید:

چون ز زنده مرده بیرون می‌کند

نفس زنده سوی مرگی می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

معنیش این است که پس از یک مدتی که ما من ذهنی به وجود آوردیم، من ذهنی هر چه فکر می کند، هر کاری می کند به ما ضرر می زند، به صاحبش یعنی. درست است، چرا؟ برای این که دیدش غلط است، اما اگر شما این ابیات یادتان باشد، موقعی که من ذهنی می خواهد به شما لطمه بزند و ضرر بزند در فکر و در عمل، یادتان بیاید، آن بیت می تواند جلوی شما را بگیرد. شما می خواهید شروع بکنید به غیبت کردن چون چند نفر دارند می کنند، بیت یادتان می آید و خاموش می شوید انصتوا، تمام شد رفت چون بیت یادتان است، اگر بیت یادتان نبود شما هم قاطی می شدید به جمع، یا دروغ بگوییم بیت یادمان می آید، می خواهیم دعوا بکنیم بیت یادمان می آید، یک کسی به ما حرف زشت زده است می خواهیم حرف زشت بزنی، صدایمان را بلند بکنیم، بیت یادمان می آید، می فهمیم که این خداگونگی نیست، این من ذهنی است.

هر لطمه ای که او می خواهد بزند، آن بیت یادتان می آید مثل قضیه هندسه، مسئله شما حل می شود واگر نه جلوی ما را نمی شود گرفت، ولی این ابیات مهم هستند. پس بنابراین ابیات مثنوی را می خوانم و امروز هم خواهیم خواند و در تمام جلسات خوانده ایم، باز هم خواهیم خواند. بیت ها را شما یکی یکی انتخاب کنید روی کاغذ بنویسید، حفظ بکنید، این قدر بخوانید که حفظ بکنید، خواهید دید در جایش یادتان می آید. پس قصه این است که یوسف که رمز خداست به مهمانش که می خواهد بیاید او را ببیند می گوید که: باید کادو بیاوری. پس خدا به ما می گوید: کادو بیاور. حالا، شما می دانید که خدا، با بیت اول، به چیزی احتیاج ندارد، خوب چه چیز می خواهی ببری؟ حالا ببینیم که مولانا چه می گوید:

گفت یوسف: هین بیاور ارمغان

اوز شرم این تقاضا زد فغان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۲)

یوسف به مهمانش گفت، خدا هم به ما می گوید که باید کادو بیاورید به من و هر کدام از ما شروع می کنیم به فغان کردن و قرمز شدن، آخر من چه چیز بیاورم، همه چیز را تو دادی.

گفت: من چند ارمغان جستم تو را

ارمغانی در نظر نامد مرا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۳)

گفت، من خیلی وقت است دارم فکر می کنم چه چیز بخرم برای تو بیاورم به نظرم چیزی نیامد. دلیلش هم می گوید:

حَبَّاهای را جانبِ کان چُون بَرَم؟

قطره‌ای را سوی عُمَان چُون بَرَم؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۴)

می‌گوید من اگر بیاورم با این عظم باید بروم یک هم‌هویت‌شدگی را بردارم ببرم برای خدا و بیاورم خدمت شما، نمی‌شود که یک دانه را ببر به معدن و حبه یعنی یک چیز بی‌ارزشی را ببرم به معدن و یک قطره را ببرم به دریای بزرگ! این که معنی ندارد، این که نشد کادو. تو که همه را داری که، بهتر از آن.

زیره را من سوی کرمان آورم گر به پیش تو دل و جان آورم

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۵)

حتی اگر دل و جانم هم بیاورم، درواقع دارم زیره به کرمان می‌برم. داریم می‌خوانیم که آیا خداوند به عبادات ما نیاز دارد؟ به یک چیزی از ما نیاز دارد یا او بی‌نیاز است؟ یا ما باید فکری به حال خودمان بکنیم؟ می‌گوید اگر دل و جانم هم بیاورم، هم دل و جان تقلبی‌ام، همانیدگی‌ها که الآن دلم هستند که برای من‌ذهنی خیلی ارزش دارند، برای تو که ارزشی ندارد. دل و جان واقعی هم بیاورم، که به تو زنده بشوم آن هم بیاورم، از این‌ها تو خیلی داری، پس من چه چیز ببرم؟

نیست تخمی کاندین انبار نیست غیر حُسن تو که آن را یار نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۶)

می‌گوید که همه چیز پیش تو است، اما یک چیزی است به نام زیبایی تو، که آن نظیر ندارد. این حُسن، یک چیز واقعاً زیبایی صورت و این‌ها نیست، مثلاً مثل فراوانی، جنبه‌های مختلف را دربر می‌گیرد، کمال تو، ما داریم به خدا می‌گوییم، هر چه بیاورم تو داری، غیر از زیبایی تو، غیر از فراوانی تو، غیر از عشق تو. پس

لایق آن دیدم که من آینه‌ای پیش تو آرم، چو نور سینه‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۷)

پس من سزاوار دیدم، لایق دیدم، که برای تو فقط یک آینه بیاورم و این آینه هم نور سینه‌ام است. یعنی سینه‌ای که، یا دلی که، همانیدگی‌ها همه شسته شده است، تو این را می‌خواهی، این را به شما کادو کنم، چرا؟ برای این که در این آینه تو به زیبایی خودت نگاه کنی. پس معلوم می‌شود مرکزی که، دلی که، همانیدگی‌ها شسته شده، رفته است، به وسیله ما شناسایی شده است، یکی یکی انداخته شده است، این آینه‌ای است که ما کادو می‌بریم به شاه، به شاه جهان، خدا.

تا ببینی روی خوب خود در آن ای تو چون خورشید شمع آسمان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۸)

تا روی زیبایت را در آن آینه ببینی، که تو شبیه خورشید آسمان هستی. پس بنابراین خورشید آسمان، زندگی مادی ما را تأمین می‌کند. و الآن می‌خواهد بگوید که، اگر سینه من صاف بشود، تو خودت را در آن ببینی، من به تو وصل می‌شوم. پس وصال من موقعی است که همه همانیدگی‌ها را از سینه‌ام شسته باشم. پس می‌بینید که ما چه کار باید بکنیم. ما نباید همانیدگی‌هایمان را توی ذهن‌مان به خدا تقدیم کنیم که خدا نیازمند پول ما است و یا هر چه که برای ما مهم است، برای او هم مهم است دیگر، همچین چیزی نیست یا اگر کار بدی کردیم خدا بیچاره شده است، نه. منظور یک دل صاف بدون همانیدگی است برای آمدن ما این‌جا. می‌آییم همانیده می‌شویم، درست است که با دید همانیدگی‌ها می‌بینیم، موقع برگشتن راه را گم می‌کنیم، ولی اگر عارفان به ما کمک کنند، آن جاهایی که بد می‌بینیم، عدم را بگذاریم مرکزمان، راه‌مان را پیدا می‌کنیم، می‌خواهیم آینه بشویم.

آینه آوردمت، ای روشنی تا چو بینی روی خود، یادم کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۹)

می‌گوید که ای نور، ای هشیاری، ای خدا، من آینه آوردم، یعنی سینه صافم را آوردم، با آن سینه صاف من تو خودت را می‌بینی. وقتی تو خودت را در آن دیدی، من هم یاد می‌کنی، یعنی من به تو وصل می‌شوم. پس معلوم شد ما چه جوری به خدا وصل می‌شویم. ما نمی‌توانیم همانیدگی‌ها را نگاه داریم، دردها را نگاه داریم، هر چه که با آن همانیده شدیم نگه داریم، بگوییم به خدا وصل شدیم.

*** پایان قسمت اول ***

آینه بیرون کشید او از بغل خوب را آینه باشد مُشْتَغَل

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۰)

می‌گوید، آن شخص آینه را از بغلش بیرون کشید داد به یوسف و یوسف که زیبا است، خدا که زیبا است، دائماً به این آینه نگاه می‌کند، پس ما جاودانه شدیم. زنده شدیم به این لحظه ابدی، دیگر به گذشته و آینده نمی‌رویم، توجه می‌کنید؟ خوب یعنی زیبا را، هرکسی زیبا باشد، دیدید که زیبارویان هی آینه برمی‌دارند چون خوشگل هستند خودشان را می‌بینند، خدا هم که دیگر خوشگل‌ترین است، زیباترین است، دائماً آینه جلوی رویش است که خودش را ببیند. آینه چه است؟ ما، سینه ما. پس ما آینه خدا هستیم. در ساعت دوسه‌بار می‌بیند؟ نه، هر لحظه می‌بیند خودش را. مُشْتَغَل یعنی حرفه‌اش، کارش همین است، دنبال آینه می‌گردد که خودش را ببیند.

آینه هستی چه باشد؟ نیستی نیتستی بر گر تو ابله نیستی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۱)

می‌گوید، آینه‌ی هستی خداگونه چیست؟ نیستی. تو نیستی ببر اگر ابله نیستی. یعنی همانندگی‌ها را نگه ندار در مرکزت، عدم را بگذار و یکی یکی به وسیله این هشیاری که عدم در اختیار تو می‌گذارد، همانندگی‌ها را بشناس و بینداز، نیستی شو. پس مرکز همه ما باید نیستی بشود، درون ما باید باز بشود بی‌نهایت. وقتی درون ما بی‌نهایت باز می‌شود داریم به خدا زنده می‌شویم، به عبارت دیگر وصل می‌شویم، یا او ما را آینه می‌کند برای دیدن خودش. همه این‌ها اصطلاحاتی است که مولانا به کار می‌برد تا ما درست بفهمیم.

بله، پس متوجه شدیم خدا به ما نیاز ندارد، ما کادو می‌بریم، کادویمان هم سینه‌ای است، مرکزی است که هیچ‌گونه هم‌هویت‌شدگی در آن نیست، این آینه است. کادوی ما هم به خدا عبادات‌مان نیست، مال‌مان نیست، و نمی‌دانم، بخشش‌مان نیست، بلکه یک آینه‌ای است که او استفاده می‌کند برای دیدن خودش و برای پخش هشیاری خودش یا به هر صورتی که می‌خواهد از آن استفاده کند. فعلاً مأموریت ما در این جهان آینه‌شدن است یعنی شناسایی همانندگی‌ها و انداختن آن‌ها. هرکسی باید بداند که این اولویت دارد به هر کاری.

اما ابیات دیگری برایتان می‌خوانم، نشان می‌دهد که ما روی خدا یا خودمان نباید قیمت بگذاریم. اگر دل، آن آینه صاف است پس این غلط است که ما دل‌مان را این آلوده پنداشتیم.

دل تو این آلوده را پنداشتی لاجرم دل ز اهل دل برداشتی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۳)

اگر کسی به جای آینه شدن و صاف شدن و بیرون کردن همانیدگی‌ها از مرکزش، همان آلوده یعنی همانیدگی‌ها را نگه دارد، آن دل نیست. اگر آن بماند ما از اهل دل، انسان‌هایی مثل مولانا، دل برمی‌داریم، علاقه‌ای نداریم. پس هرکسی که به این صحبت‌ها علاقه ندارد، معنی‌اش این است که از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند، اگر شما علاقه‌مند هستید دنبال آن‌ها نروید دنبال همان عدم بروید که در مرکزتان قرار گرفته است فعلاً.

از برای آن دل پُر نور و بر هست آن سلطانِ دل‌ها منتظر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۸)

شبهه قصه است. یوسف منتظر آینه است، منتظر نیست که شما مثلاً برای او پول بپسندید. خدا منتظر دل پُر نور، دلی که صاف است و پُر از نیکی است، پُر از فراوانی است، پُر از برکات خدا است. پس بنابراین زندگی، خدا، منتظر است که انسان این مرکز را به او ارائه کند، نه مرکز همانیده را نگه دارد و با ذهنش شروع کند به بافتن صحبت‌هایی که ارزش ندارند یا اعمالی که به خودش ضرر بزند، برای این که مرکزش پُر از همانیدگی است.

از این بیت‌ها کاملاً شما متوجه هستید که ما برای چه آمدیم به این جهان و اشتباه‌مان با دید همانیدگی چه بوده است و در یک بیت دیگر که خدا از ما چیزی نمی‌خواهد و بی‌نیاز است و ما فکر می‌کنیم به ما نیازمند است و فکر می‌کنیم نیازمند است و هرکسی ارزشی دارد و خدا هم یک قیمتی دارد، همچین چیزی نیست. ما چیزی به او نمی‌توانیم بدهیم غیر از این که مرکزمان را بی‌چیز کنیم.

من نمی‌گویم مرا هدیه دهید بلکه گویم لایق هدیه شوید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۷۴)

پس به موازات شناسایی همانیدگی‌ها در مرکزمان و انداختن آن‌ها ما لایق هدیه خداوند می‌شویم و لزومی ندارد ما هدیه به او ببریم. هیچ‌کس نباید فکر کند کاری که می‌کند برای خدا است، برای خودش است. پس اگر برای خودش است باید یک کاری بکند که واقعاً سود معنوی داشته باشد، باید بسنجد، بله. از طرف دیگر ما یک چیزی درست کردیم در این جهان به نام من‌ذهنی که پُر از درد است، اکثریت مردمی که به این جور برنامه‌ها گوش نمی‌دهند یا زیر تعلیمات آدم‌هایی



مثل مولانا نبوده‌اند، من ذهنی پر از درد دارند و خدا مشتری این است. می‌گوید این را بده به من، شما نباید فکر کنید که می‌خواهد ببرد، به سود بفروشد.

این طرح زندگی است می‌گوید که بگذار من این را ببرم به درد تو نمی‌خورد. یک بافت همانیده شرطی شده و پر از درد به درد تو نمی‌خورد که مرکز تو است من می‌خواهم مرکز تو را صاف کنم آینه خودم کنم. و ما می‌گوییم نه، چرا می‌گوییم نه؟ برای این که با دید همانیدگی‌ها می‌بینیم. با دید همانیدگی‌ها، همانیدگی‌ها مهم هستند، با دید عدم همانیدگی هیچ ارزشی ندارد. با دید عدم شما متوجه می‌شوید که اگر چیزی داشته باشید، داشته باشید خوب است اگر نداشته باشید مهم نیست، زندگی شما به آن بستگی ندارد. زندگی ما به هیچ چیز در این جهان بستگی ندارد، زندگی ما در درون ما است، خداگونگی ما است، از بین نمی‌رود، ما می‌توانیم هر لحظه به طور کامل زندگی‌اش کنیم. و این چند بیت نشان می‌دهد که آن بافت ذهنی پر از درد را ما باید بدهیم به خدا و به ما بهشت را بدهد و این در طرح زندگی است. تا ده دوازده سالگی داشتن من ذهنی برای زندگی قابل قبول است و بعد از آن مجاز نیست پس می‌گوید:

مشتری ماست اللہ اشتری

از غم هر مشتری هین برتر آ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۳)

پس مشتری ما خدا است و یعنی ما این همانیدگی‌های پر از درد را باید به او بدهیم، بنابراین از فکر مشتری دیگری بیرون بیا، این‌ها مشتری‌های این جهانی فاقد اعتبار هستند. توجه می‌کنید که ما این همه زحمت می‌کشیم، درد می‌کشیم، برای این که بتوانیم یک همانیدگی را که برای ما مهم است، برای مردم مهم است، مثل پول زیاد کنیم تا این را بفروشیم به مردم، مردمی که مشتری‌های فاقد اعتبار هستند، چه چیزی بگیریم؟ تأیید و توجه بگیریم، به ما بگویند که از نظر مقایسه تو بهتر از ما هستی، همه ما هستی و این حالت خوبی است برای ما، حال ذهنی ما را دوسه دقیقه خوب می‌کند ولی این خوبی مصنوعی است. پس مشتری ما خدا است،

کسی که فرموده است: «خداوند می‌خرد»، مشتری ماست. بهوش باش از غم مشتریان فاقد اعتبار بالاتر بیا.

مشتری جو که جویان تو است

عالم آغاز و پایان تو است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۴)

پس ما مشتری‌ای می‌خواهیم که ما را دارد جستجو می‌کند. پس خداوند دائماً دنبال هر انسانی است که به او بگوید و

دائماً هم پیغام می‌فرستد که این من‌ذهنی پر از درد را که تو را بیچاره کرده است بده به من، عوضش فضای درون خالی بشود بی‌نهایت بشود آن بهشت تو است. و خداوند فقط می‌داند که اول ما چه بوده و آخر ما چه است، یعنی قبل از آمدن به ذهن چه بودیم، چه بودیم؟ از جنس او بودیم، حالا که با دید ذهن می‌بینیم، خدای ذهنی می‌بینیم. حالا اگر دیدهای ذهنی را بیندازیم بدهیم برود، پایان هم که او است، او را خواهیم دید. یعنی اگر در درون ما هیچ همانندگی نماند او را می‌بینیم چون از جنس او هستیم. او می‌داند آغاز و پایان ما چه کسی است. با من‌ذهنی و با دیدهایش پایان ما یک آدم ثروتمندی است که در چشم مردم مهم باشد و دید زندگی هم همین است؟ نه.

هیچ مکش هر مشتری را تو به دست عشق‌بازی با دو معشوقه بد است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۵)

هر مشتری فاقد اعتبار این جهانی را به طرف خودت مکش، عشق‌بازی با خدا و مشتری‌های این جهانی در آن واحد بد است. پس ما می‌دانیم که چه کار باید بکنیم، باید همانندگی‌هایمان را بشناسیم و بدهیم برود، این کار هشیارانه صورت می‌گیرد. زندگی با قانون قضا، یک اتفاقی پیش می‌آورد، آن اتفاق سبب می‌شود شما فضاگشایی کنید، فضا را که باز می‌کنید، آن دید آن فضای باز شده نشان می‌دهد، آن چه هست که با آن همانیده هستید آن را می‌دهد زندگی می‌برد، هشیارانه. دیگر نمی‌آید هم با خدا عشق‌بازی کنید، هم این کار را بکنید، همین را که الان می‌گفتم، این عشق‌بازی با خداست. اگر جذب چیزها بشوید، با چیزها عشق‌بازی کنید و آن را به مردم نشان بدهید، یادتان بیاید که من در بانک این قدر پول دارم، چشم‌هایتان را ببندید تجسم کنید، من این قدر پول دارم، کس دیگری ندارد، به‌به‌به، این عشق‌بازی با پول است، برای این که یک خوشی، یک لذتی به شما دست می‌دهد، بعدش هم مرکز را عدم کنید، الان می‌گوید من با خدا عشق‌بازی می‌کنم، این دو کار توأمان غلط است، ما الان فهمیدیم جریان چیست، باید روی خودمان کار کنیم، بله، ایباتی که برای بیت اول می‌خواستیم بخوانم، خواندم.

سزای آن‌که زید بر رخ تو زین بترست؟

سزای بنده مده، گرچه او سزای تو نیست

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۱)

می‌گوید آیا کیفر و مکافات، یا تنبیهی بدتر از این وجود دارد که انسان رخ تو را نبیند و از تو جدا باشد؟ به نظر مولانا این حالتی که ما انسان‌ها اکثراً داریم، که در ذهن زندگی می‌کنیم و جدا از خدا هستیم، این وضعیت بسیار بدی است که از این وضعیت دیگر بدتر وجود ندارد، برای ما عادی است و می‌گوید که انسان علی‌الاصول باید به تو زنده می‌شد. و در پایین

می‌گوید هر چه در دنیا هست، در کائنات هست تو را ستایش می‌کنند، انسان بلد نیست، چرا که من ذهنی توهمی ساخته، در توهم زندگی می‌کند و بلد نیست ستایش تو را، برای این که بتواند درست تو را ستایش کند باید مرکزش را عدم کند و این فضا در درونش به اندازه‌ی بی‌نهایت باز بشود و نمی‌کند این کار را، مدت‌هاست نمی‌کند و مقاومت کرده. فکر می‌کند من ذهنی‌اش اصلش است، بنابراین شایسته‌ی تو نیست.

و دارد مناجات می‌کند، دعا می‌کند که تو سزای ما را نده، آن کیفر ما را نده، یعنی کیفر ما باید خیلی بزرگ باشد، که زندگی لطف دارد و این کار را نمی‌کند، یعنی دارد می‌سازد با ما، انسان، شما حیوان، نبات، جماد، این‌ها راه‌های ستایش و ثنای خودشان را دارند. ما گم کرده‌ایم، ما رفتیم در ذهن، یک خدای جسمی درست کردیم، داریم به آن عبادت می‌کنیم. و این بیت نشان می‌دهد که در اثر اقامت در ذهن و دوری از او ما دچار ابتلائاتی شدیم، دچار حالا اسمش را بگذاریم مرض، بیماری شدیم که آثار بسیار مخربی دارد،

یعنی این چیزهایی که الان ما می‌بینیم چه شخصی، چه جمعی، این‌ها مربوط به این بیت است، که در مصراع اول می‌گوید که بدتر از این هم می‌شود؟ یعنی کیفری بدتر از دوری تو برای انسان هست؟ یعنی نیست، و تو بیا یک لطفی بکن، درست است که ما شایسته‌ی تو نیستیم، چه جوری می‌توانستیم شایسته‌ی او بشویم؟ که بی‌نهایت بشویم، از جنس ابدیت بشویم، در گذشته و آینده نمانیم، بیایم به این لحظه‌ی ابدی در این لحظه‌ی ابدی مستقر بشویم، آن موقع سزای او می‌شدیم.

و در تبیین این بیت، ابیات دیگری خواهیم خواند، توجه کنید، اما یک‌خُرده این بیت را بهتر بفهمیم، با استفاده از این شکل‌ها، پس این حالت **شکل ۵ (افسانه من‌ذهنی)** که انسان از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند و قضاوت و مقاومت دارد، انسان را از زندگی جدا می‌کند و جدا نگه‌می‌دارد، می‌گوید که از این بدتر مکافات وجود ندارد در جهان و انسان این را سهل می‌پندارد، یعنی مشکلاتی که ما الان داریم به خاطر این دید است. شما نگاه کنید که ما چه قدر مانع می‌بینیم، چه قدر مسئله درست می‌کنیم و مسائل مان را با من ذهنی‌مان می‌خواهیم حل کنیم. مسائل غیر لازم است و دشمن می‌بینیم و دشمن می‌سازیم و قضاوت می‌کنیم و مقاومت می‌کنیم و همین‌طور عقل نداریم. عقل چیزها را داریم، حس امنیت چیزها را داریم، هدایت چیزها را داریم و قدرت حاصل از کشیدن قدرت از همانیدگی‌ها، این وضعیت بدی است. به خاطر جدایی از توست و ما به روی خودمان نمی‌آوریم.

و همین بیت نشان می‌دهد که، یعنی هدایت می‌کند ما باید سزای او بشویم، شایسته‌ی او بشویم، برای این کار باید سریع مرکزمان را عدم **شکل ۶ (حقیقت وجودی انسان)** بکنیم و اجازه بدهیم کن‌فکان فضای درون را باز کند، صبر و شکر

داشته باشیم، پرهیز کنیم از همانش‌های جدید و حالت عذرخواهی داشته باشیم از خدا دائماً که ما اشتباه کرده‌ایم و دیدهای من‌ذهنی را به کار نبریم و متوجه می‌شویم که زندگی لطفش جاری شد.

پس از این بیت می‌فهمیم که مکافات‌ی بدتر از جدایی از خدا [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) که او را نمی‌بینیم و از او نمی‌توانیم شادی بگیریم و به این خوشی‌های حاصل از همانیدگی‌ها [شکل ۵] (افسانه من‌ذهنی) قناعت می‌کنیم، این وضعیت بدی‌ست، ما خلق نشدیم به این کار، که از همانیدگی‌ها شیره بیرون بکشیم و آن‌ها ما را سیراب نکنند، دائماً در حال گرسنگی و حس نقص بمانیم و بقیه‌ی هیجان‌ات منفی ذهنی را داشته باشیم.

برای انسان معمولی که از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند، ترس، خشم، رنجش، کینه، چیزهای عادی‌اند. این‌ها خاصیت‌های خانمان‌سوزی‌اند، همه چیز ما را خراب می‌کنند، برای انسان من‌ذهنی که عاشق پول است، خیلی معمولی‌ست، عادی‌ست که به خاطر پول روابط انسانی‌اش را خراب کند، خیانت کند، دروغ بگوید، روابط انسانی و انسانیت‌اش را بگذارد زیر پا، توجه می‌کنید دارد سزای تو نیست، یعنی خاصیت تو را پیدا نکرده، او از جنس تو بوده، جنس تو را از دست داده و به دست نیاورده و در این راه هیچ کوششی هم نمی‌کند، خیلی هم خوش است، سزایش را ندارد. این را می‌گوید دیگر. همین را می‌گوید دیگر [شکل ۵] (افسانه من‌ذهنی) نگاه کنید سزای بنده مده. می‌گوید او منتظر آن دل پر نور است، ما نشستیم دل کدرمان را بغل کردیم که به‌به عجب دلی داریم. سزایش را نده، ملاحظه کن، و ملاحظه هم می‌کند. پس ما از این بیت نتیجه گرفتیم که ما مرکزمان را عدم [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) می‌کنیم و نگه می‌داریم و فضاگشایی می‌کنیم تا فضای درون ما بی‌نهایت بشود. بله.

اجازه بدهید چند بیت دوباره از مثنوی بخوانم و این ابیات بسیار بسیار مهم، ببینید که در اثر جدایی و جدا ماندن و احساس راحتی کردن از این جدایی، ما هزارتا کار می‌کنیم، برای ما اصلاً اولویتی وجود ندارد که ما این عینک‌های همانیدگی را برداریم، و توجیه‌مان این است که همه این‌طوری هستند. نه همه به‌سوی تخریب دارند می‌روند، فقط بزرگان درست می‌بینند، شما از جمع نباید تقلید کنید. شما باید ببینید بزرگان چه می‌گویند. با پخش این برنامه و این ابیات چقدر ما روشن‌تر شدیم که آن چیزی که می‌دیدیم با من‌ذهنی و با عینک‌های ذهنی درست نبوده، برای همین زندگی‌مان به هم ریخته بود.

آخر این درست است، سزای این جدایی است که آدم با هزار امید می‌آید، چه مردش و چه زنش، ازدواج می‌کند می‌گوید خانواده تشکیل بدهم و بعد یک منبع درد آن‌جا شروع می‌شود. این خوب است؟ این که تلاش کن، شب و روز کار کن، شب و روز فکر کن، پول جمع کن، خانواده را حمایت کن، آخرش همسرت از تو ناراضی، دعوا، بچه‌ها از تو ناراضی، شما

می‌گویید که خوب پس این زحمات من کجا رفت؟ زحمات شما را دید شما خراب کرد. وسیله هدف را فاسد می‌کند، وقتی وسیله از من ذهنی بیاید. وقتی ما آماده هستیم که به بی‌نهایت او زنده شویم و اقدامی نمی‌کنیم، آن بلاها سرمان می‌آید و این ابیات کاملاً وارد هستند. ببینید که ما چه را از دست می‌دهیم؟

قبله را چون کرد دست حق عیان پس، تَحَرّی بعد از این مردود دان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۶)

یعنی ما به درجه‌ای پیشرفت کرده‌ایم، ما انسان‌ها، که اگر دقت کنیم و تمرکز کنیم و توجه کنیم به این موضوع مهم که ما باید به او زنده شویم، زنده می‌شویم و او می‌خواهد زنده شویم. قبله در این جا جنس خداییت ماست، قبله مکانی نیست، منظورش مکه نیست. می‌گوید قبله را خدا وقتی عیان کرده، وقتی مرکز عدم حاصل شده و وقتی با مرکز عدم می‌بینید می‌فهمید شما خداگونه هستید، از جنس فرم نیستید، پس قبله را روشن کرده، عیان کرده، پس از آن جست‌وجوی قبله در ذهن ممنوع است.

قبله را چون کرد دست حق عیان، پس، تَحَرّی، تَحَرّی یعنی جست‌وجو، بعد از این مردود دان و ما مردود نمی‌دانیم. خوب جدایی افتادیم و سزایش را هم دیدیم، عبرت می‌گیریم؟ آیا دنبال بیت اول رفتیم عبادت می‌کنیم و می‌گوییم خداوند به این عبادات ما احتیاج دارد. یک روزی نمازم را نخوانم، روزه‌ام را نگیرم، بیچاره می‌شود. نه، این برای خود تو هست. شاید در آن کارها متوجه شوی که باید به او زنده شوی. اگر نشوی که اصلاً فایده ندارد. وقتی ما در این فرم هستیم باید بتوانیم که این مرکز عدم و خداییت را شناسایی کنیم.

هین بگردان از تَحَرّی رو و سر که پدید آمد معاد و مُسْتَقَرّ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۷)

می‌گوید از جست‌وجوی زندگی در ذهن صرف‌نظر کن. هین بگردان از تَحَرّی یعنی جست‌وجو، رو و سر. یعنی به روی فکر و فرم نباش، با سر همانیدگی‌ها هم فکر نکن، از ذهن بیا بیرون، چه جوری؟ مرکز عدم، فضاگشایی، که پدید آمد معاد و مستقر، یعنی آن زمان رسیده که انسان به خدا زنده شود، معاد، معاد یعنی چه، انسان به خدا زنده شود، دوباره، کی؟ همین لحظه، نه این که بعد از مردن، و استقرار پیدا کند به صورت بی‌نهایت خدا در این لحظه‌ی ابدی. که پدید آمد معاد و مستقر، چه کسی شده است؟ نمونه‌اش مولانا. به درجه‌ای خود شما.

اگر از وقتی که به این برنامه گوش می‌کنید، زندگی شما بهتر شده است، می‌بینید که فضای درون وسیع‌تر می‌شود، انعکاسش در بیرون، در روابط شما، حتی در قسمت پول شما، مادیات شما، کار شما اثرش دیده می‌شود، دارید به سوی معاد و مستقر می‌روید. یعنی به سوی معاد و مستقر رفتن یعنی این که روز به روز می‌بینید که ریشه‌دارتر می‌شوید، عمیق‌تر می‌شوید، سنگین‌تر می‌شوید، به حرف مردم نمی‌پرید، مردم نمی‌توانند شما را به واکنش و ابدارند، گیر نمی‌دهید به هر کسی، قضاوت نمی‌کنید، مقاومت نمی‌کنید، قبلاً می‌کردید. دارد معاد و مستقر خودش را به شما نشان می‌دهد.

يك زمان زين قبله گر ذاهل شوی

سُخْرَةُ هِرْ قَبْلَهُ بَاطِل شَوِي

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۸)

پس اولاً که شما متوجه می‌شوید که چرا این‌ها را می‌خوانم؟ برای این که ما قبله را گم کردیم، قبله را گم کردن خیلی کار بدی است. یعنی معلوم نیست کدام ور ستایش می‌کنیم ما. تمثیل است، صحبت قبله مکانی نیست. وقتی نمی‌توانید رو به خدا بکنید و او را ببینید که از او خرد بگیرید که موقعی که مرکز ما عدم است، این اتفاق صورت می‌گیرد و هر لحظه مرکز ما یک چیز مادی است، این خیلی بد است، سزای جدایی ماست. کم است؟ می‌گوید یک لحظه از این قبله اگر غافل شوی، در این صورت قبله‌های باطل پیدا می‌کنی، که ما پیدا کردیم. هر لحظه به قبله همانندگی آن لحظه ما نماز می‌خوانیم و ستایش می‌کنیم. بله.

چون شوی تمییزده را ناسپاس

بِجَهْدِ اَز تُو خَطَرَتِ قَبْلَه شِنَاسِ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۹)

خَطَرَت یعنی قوه تمییز، قوه شناسایی، خَطَرَت، قدرت تمییز و این موقعی است که مرکز ما عدم است. جنس اصلی ما که خداگونگی ماست، قدرت تمییز دارد. ولی ما رفتیم ذهن، ارزش‌مان به اندازه‌ی همانندگی‌های ماست، نمی‌دانیم که چقدر ارزش داریم. بعد نمی‌دانیم که روی خدا نمی‌شود ارزش گذاشت، روی ما هم نمی‌شود ارزش گذاشت، ما روی خودمان ارزش گذاشتیم، مرتب واکنش نشان می‌دهیم برای این که ارزش‌مان کم است. ارزش ما به همان چیزی است که سبب می‌شود ما واکنش نشان بدهیم.

حالا در ما یک قوه شناسایی بوده، آن پریده. خوب اگر آن قوه شناسایی نباشد که من کی هستم دیگر؟ چه کار کنم؟ آن خردمندی من بوده. اگر هر لحظه یک چیز بیرونی مرکز من می‌شود، عینک من می‌شود، از طریق آن می‌بینم، عقل آن را

و دید آن را پیدا می‌کنم پس من آن قوه شناسایی زندگی را از دست داده‌ام از طریق عینک‌های این جهانی می‌بینم، این کم ضربه‌ای است؟ کم ضرری است؟

ما بینش نداریم، بینش ما از طریق باورهای تقلیدی که از این و آن گرفتیم و با آن هم‌هویت شدیم و بر اساس آن دعوا می‌کنیم. ببینید ما چه قدر ستیزه می‌کنیم، جنگ می‌کنیم بر سر باورها! باورها جسم‌اند، باورهایی که ما از دیگران به تقلید گرفتیم، آیا این درست است؟ این همان سزای ماست. سزای ماست چون سزای او نشدیم، کیفر ماست برای این که بی‌نهایت نشدیم.

«چون شوی تمییز ده را ناسپاس» این ناسپاسی ما اصلاً ضربه بزرگی است به ما، ضرر بزرگی است، خاصیت مخربی است. من‌ذهنی ناسپاس است، من‌ذهنی می‌گوید تمییزده چه هست؟ تمییزده زندگی چه هست؟ عقل کل چه هست؟ از طریق همین عینک‌هایی که من جلوی چشمت گذاشتم ببین. این غلط است، این کم است، برای انسان کم است، حیوان بهتر از ما زندگی می‌کند.

بیت خیلی مهم است دارد همان بیت را می‌گوید. این‌ها را می‌خوانم که بتوانیم آن بیت را معنی کنیم.

«چون شوی تمییز ده را ناسپاس»، تمییزده خاصیت خداگونه‌ی ماست که ناسپاس‌اش شدیم چرا؟ برای این که آمدیم من‌ذهنی درست کردیم در آن جا هم هستیم و آن ناسپاس است، ناسپاس چه چیزی؟ قوه تمییز خدا، که می‌تواند مال ما باشد. این ناسپاسی نیست که آدم قوه تمییز آن را بگذارد قوه تمییز من‌ذهنی را که از طریق عینک‌های همانیدگی می‌بیند ببیند؟ این ناسپاسی نیست؟ برای همین است دیگر گفت:

ز ناسپاسی ما بسته است روزن دل خدای گفت که انسان لر به لکنود

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۱۴)

از ناسپاسی ماست که بسته است روزن دل بله. ولی ما همین‌طور که گفتم اگر شعرهای ناسپاسی را از مثنوی یادمان باشد، جاهایی که ناسپاس می‌شویم و قانون جبران را رعایت نمی‌کنیم، جلوی خودمان را می‌گیریم به خودمان ضربه نمی‌زنیم. سپاسگزاری از خداوند طبق قانون جبران این است که اگر آمد یک همانیدگی را به شما نشان داد ببندازید، و اگر قبله را نشان داد یعنی مرکز عدم را به شما نشان داد یک بار، دو بار، سه بار دیگر ره‌ایش نکنید بگوئید من قدر تو را می‌دانم، قدر این بینش را می‌دانم. به هر حال:

چون شوی تمییزده را ناسپاس بجهد از تو خطرت قبله شناس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۹)

آن خاصیتی که در ما خدا را می شناسد از ما می جهد. پس ما دیگر خدا را نمی توانیم پیدا کنیم فقط جسم را می توانیم پیدا کنیم. هر لحظه ما باید بدانیم که آیا این عینکی که زدیم عینک عدم است؟ یا عینک جسم است؟ و این به وسیله خاصیت قبله شناسی ما، قبله یعنی طرف خدا، تعیین می شود.

گرازین انبار خواهی بر و بر نیم ساعت هم ز همدردان مبر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳۰)

می گوید از این انبار خدا شما می خواهید چیز خوبی بگیرید، بر یعنی نیکی بر یعنی گندم، منظورش برکات الهی است عشق، زیبایی، فضاگشایی برکت های خدا، می خواهی خرد زندگی به فکر و عملت بریزد؟ نیم لحظه از بزرگان مبر، همدردان را پیدا کن. همدردان کسانی هستند که می دانند باید همانندگی ها را بشناسند و رها کنند و به فضای عدم زنده بشوند این ها همدردان ما هستند. علی الاصول باید همه ی انسان ها باشند که نیستند.

که در آن دم که ببری زین معین مبتلا گردی تو با بئس القرین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳۱)

در آن لحظه که از این یار (این یار ممکن است خدا باشد با مرکز عدم یا یک بزرگی مثل مولانا باشد) ما می بریم، کی می بریم؟ وقتی مرکزمان جسم می شود، گرفتار همنشین بد می شویم. همنشین بد همین من ذهنی ماست، و هم نشین اش شده ایم و می بینید که، هر لحظه یک فکر ما را زیر سلطه دارد، آن فکر دیدن بر حسب همانندگی است. یعنی همانندگی ها این قدر روی ما نفوذ و سلطه دارند که فکر بعد از فکر در کله ما می پرد ما هیچ کنترلی روی آن نداریم. این فکرها نمی گذارند ما بخوابیم، آسوده باشیم. ما قدرت این را نداریم که راجع به چه فکر کنیم، ذهن ما را گرفته است همین طور می چرخاند. ما از جنس خداگونگی هستیم چه جوری شده ایم؟ این طوری؟ همین سزای ماست. توجه کنید امروز راجع به همین سزا صحبت می کنیم که سزای انسان در اثر این ناسپاسی و از دست دادن خاصیت قبله شناسی یعنی خداشناسی یعنی اصل خودش را بشناسی چگونه است. مشخص بود. این بیت هم مهم است.

جَنَّتْ مِرَا بَرُویِ اوِ هَم دُوزَخَسْت وِ هَم عَدُو مِن سُوخْتَم زین رَنگ وِ بُو کُو فَرَّانوارِ بَقَا؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳)

یادتان هست چه گفت بیت دوم؟ می‌گوید آیا بدتر از این که ما از تو جدا بمانیم می‌شود؟ هیچ کیفی بدتر از این وجود دارد؟ برای همین می‌گوید که بهشت بدون روی او برای من دوزخ است. ما نمی‌دانیم ما بدون روی او دوزخ برای خودمان در افسانه من‌ذهنی درست کرده‌ایم. رنگ و بو یعنی همانیدن با فکرها و هیجانات مربوط به آن. من سوختم در اثر همانیدن با چیزها و هیجانات حاصل از آن و دردهای حاصل از آن، من دنبال فرّانوار بقا هستم.

یعنی مرکز را عدم کنم. هر موقع مرکز را عدم می‌کنم می‌آیم به این لحظه ابدی و شکوه و برکت هشیاری نامیرا، بقا، خداگونه، به من می‌تابد. این وضعیت انسان است، هیچ‌کس نباید به اعتبار این که همانندگی‌ها را انباشته کرده و افتخار می‌کند که این‌ها را دارد گول بخورد و قانع بشود که من زندگی‌ام خوب است. ما نباید قانع بشویم به این که مرکزمان همانندگی داشته باشد، ولی عوضش چیزهای زیادی به ما تعلق داشته باشد. و همین‌طور که امروز خواهیم دید این زندگی نیست. بله،

به ما بی‌نهایت خودش را ارائه کرده است خدا، بی‌نهایت فراوانی را، بی‌نهایت عشق و برکت‌های خودش را به ما ارائه کرده است ولی چون سزاوارش نیستیم، مرکزمان را عدم نکرده‌ایم، از آن نمی‌توانیم استفاده کنیم. پس بنابراین کیفر این که ما جدا مانده‌ایم شامل این‌ها هم است که دارد می‌گوید:

نَه تُو اَعْطِیْناکَ کُوْثِرَ خَواندِهای؟

پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۲)

این‌طوری نیست که تو خوانده‌ای خداوند کوثرش را به ما داده است، یعنی بی‌نهایت فراوانی را به ما داده است، چطور من حسود هستم؟ چطور تنگ‌نظر هستم؟ چطور روا نمی‌دارم یکی شاد باشد یا یک چیزی به او برسد، وقتی می‌رسد من ناراحت هستم؟ آخر این کوثر من کجا رفت؟ برای اینکه دور هستم، فقط شنیده‌ام ولی عمل نکرده‌ام. اگر بی‌نهایت عشق را، بی‌نهایت زیبایی را، بی‌نهایت لطافت را به ما داده است، پس ما چرا خشک هستیم و تشنه مانده‌ایم، در ذهن؟ دارد سؤال می‌کند. این‌ها همان عواقب نگه داشتن همانندگی‌ها و دیدن خدا و جهان از طریق آنها است.

یا مگر فرعونى و کوثر چو نیل بر تو خون گشته‌ست و ناخوش. ای علی

(مولوى، مثنوى، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۳)

یا تو من‌ذهنى داری مثل فرعون، و رودخانه نیل که برای فرعونیان خون شده بود و رودخانه خدا هم که این لحظه باید به وجودت جاری بشود، خون شده است، بله، ما رفتیم من‌ذهنى، در افسانه من‌ذهنى، نیل خدا را، کوثر خدا را، تبدیل به درد می‌کنیم، تبدیل به مسئله می‌کنیم. با آن دست به گریبان می‌شویم، تبدیل به خاصیت‌های من‌ذهنى می‌کنیم. به جای این که به فراوانی خدا زنده بشویم، به خست و تنگ‌نظری و حسادت زنده می‌شویم و در نتیجه زندگى خون می‌شود به ما. و ناخوش می‌شود و شده است. برای اینکه نیامدیم فراوانی او را بگیریم، محدودیتش را گرفتیم. گرفتن محدودیت برای ما قَدَعَن است. ببینید چقدر کیف‌ر دیده‌ایم. گفت این خاصیت قبله‌شناسی از شما پریده است، یعنی خدا را ببینید هم دیگر نمی‌توانید بشناسید. در واقع می‌بینیم که نمی‌شناسیم دیگر. مگر خدا پنهان از ما است؟ پس چرا نمی‌شناسیم؟ برای اینکه خاصیت قبله‌شناسی از ما پریده است. چرا حالمان بد است؟ برای اینکه دم او وارد می‌شود ولی با دید من‌ذهنى تبدیل به مسئله می‌شود و ما علیل هستیم، ناخوش هستیم، بیمار من‌ذهنى هستیم، بیمار همانیدگی‌ها هستیم.

توبه کن، بیزار شو از هر عدو کو ندارد آب کوثر در کدو

(مولوى، مثنوى، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۴)

بیدار شو، برگرد و بیزار شو از هر دشمن. دشمن ما همین همانیدگی‌ها هستند و هر کسی که آب کوثر را در کدویش، در تنگش، در جام شرابش ندارد. هر کسی که دائماً خون می‌خورد، زندگى را تبدیل به مسئله می‌کند مانع می‌کند، درد می‌کند، از او فرار کن. همانیدگی‌ها دشمنان ما هستند. ما نباید آنها را در مرکزمان نگه داریم، برحسب آنها ببینیم. و همین‌طور:

توز کَرْمَنَا بَنَى آدَمَ شَهَى هم به خشکی، هم به دریا پا نَهَى

(مولوى، مثنوى، دفتر دوم، بیت ۳۷۷۳)

(تو به اقتضای قول حضرت حق تعالی: « ما آدمی زادگان را گرامی داشتیم» پادشاه به‌شمار می‌روی، زیرا هم در خشکی

گام می‌نهی و هم در دریا)

می‌گوید که، مگر نه این‌طور است که خدا ما را گرمی داشته است و می‌خواهد در ما به خودش زنده بشود. ما دوست خدا هستیم و کوثر را به ما، بی‌نهایت خودش را به ما، عطا کرده است؟ چون او ما را به خودش زنده می‌کند، ما از آن خاصیت شاه هستیم. ما که نباید بنده همانیدگی‌ها بشویم، اگر نیستیم پس چرا ناراحتیم؟ هرکسی ناراحت است به خاطر همانیدگی‌هایش است. هر جور ناراحتی؛ رنجش، خشم، ترس. هر هیجان منفی که نمی‌گذارد زندگی کند، به علت چیزهای این‌جهانی است که گذاشته مرکزش و از طریق آنها می‌بیند.

ولی دارد می‌گوید، ما شاه هستیم، ما از جنس خدا هستیم. یعنی مسلط و حاکم همانیدگی‌ها هستیم. هم در خشکی هستیم، هم در دریا. هم در فضای یکتایی هستیم، با خدا یکی هستیم، به بی‌نهایت او زنده هستیم، هم می‌توانیم در ذهن کار کنیم به این جهان نگاه کنیم. هم تن داریم، هم فکر داریم، این‌ها فرم هستند، هم از جنس خدا هستیم به اندازه بی‌نهایت. پس آن بی‌نهایتی که هشیارانه باید به خدا زنده می‌شدیم چه شد؟ کیفر ما است. برای اینکه ناسپاس بودیم، برای این‌که از عقل او استفاده نکردیم.

اصلاً نگاه کنید ما عقلی که از اول استفاده کردیم چه بوده است؟ دیدن برحسب همانیدگی‌ها و یک‌مشت هیجانانی مثل حسادت، مثل مقایسه، که من یک کاری کنم برتر از آب دربیایم، اگر هم برتر از آب در نمی‌آیم، در حقیقت، در بیرون، در واقعیت، به‌طور مصنوعی در خیالم درست کنم، دروغ بگویم، یک من دروغین درست کنم به مردم بفروشم، که امروز گفت این‌ها مشتری‌های فاقد اعتبار هستند، بیرون بیا از آن سودا. خودت را نفروش.

آخر این چه است که ما می‌خواهیم یک چیز مصنوعی از فکر درست کنیم و یک‌سری امتیازات و خاصیت‌ها به آن قائل بشویم به مردم بفروشیم؟ چرا می‌خواهیم این‌کار را بکنیم؟ که چه بشود؟ نتیجه‌اش چه است حالا؟ فرض می‌کنیم مردم گفتند شما دانشمند هستید و پول‌تان از ما زیادتر است؛ چه بشود آن موقع؟

ما برای این بیت آمدیم. پس از یک مدتی اقامت در ذهن شخص به‌عنوان هشیاری باید از ذهن بیاد بیرون و به بی‌نهایت خدا زنده بشود، در آن صورت زندگی روی زندگی زنده می‌شود، بی‌نهایت می‌شود و این معادل آمدن به این لحظه ابدی است، استقرار در این لحظه ابدی است، دیگر هیچ قسمتی از ما در گذشته و آینده نیست، جاودانه شده‌ایم. این آینده را خدا می‌خواهد، ارائه نمی‌کند؟ کیفر می‌بینی. یعنی این یک قانون است.

هر کسی نمی‌آید در این لحظه ابدی زنده بشود آینده را به خدا ارائه کند، گفت، سزای بنده مده، مواظب باش ما نمی‌فهمیم. مولانا به خدا می‌گوید ما نمی‌فهمیم، بیشتر از این نکن. بیشتر از این می‌شود؟ بله، ما می‌توانیم اصلاً خودمان را نابود کنیم.

ما داریم به آن سو می‌رویم. ما از ترس همدیگر صلاح‌های بسیار مرگبار درست کردیم، آخر این یعنی چه؟ این عقل خدا است؟ یا عقل من‌ذهنی است؟ عقل من‌ذهنی است.

تو به تن حیوان، بجانی از مَلَك تا روى هم بر زمین، هم بر فَلَک

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۷۶)

تو هم تن داری، در این جهان می‌تواند کار کند، ولی جانت، هشیاریت پیش خدا بی‌نهایت است. شبیه مَلَك است. مَلَك نمی‌تواند بیاید تن داشته باشد. حیوان هم نمی‌تواند برود در پیش خدا، در فضای یکتایی بی‌نهایت بشود. فقط ما می‌توانیم. ما هم فلک را بریدیم، در زمین بدون اطلاع از فلک و آسمان درون با مرکز همانیده راه می‌رویم، با عقل همین همانیدگی‌ها، خوب سزا خواهد داشت، مکافات خواهد داشت و می‌بینید که می‌بینیم.

*** پایان قسمت دوم ***

بله و چند بیت از هفته قبل برای تان می‌خوانم که ببینم در وضعیت جدایی، این که ما، مقاومت داریم و قضاوت داریم و همانندگی داریم زندگی می‌کنیم و در خیال مان با چیزها شهوت‌رانی می‌کنیم، این را زندگی می‌پنداریم، این زندگی نیست.

چون براندی شهوتی پرت بریخت لنگ گشتی و آن خیال از تو گریخت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۳۶)

می‌گویم هر موقع یک چیزی می‌آید مرکز تو و با آن عشق‌بازی می‌کنی، پر پروازت می‌ریزد. هر موقع عدم می‌آید مرکزت و با عدم عشق‌بازی می‌کنی، در واقع خداگونگی تو، با خداگونگی تو عشق‌بازی می‌کند، پر پیدا می‌کنی می‌پری. ولی اگر یک چیز مادی آمد، لنگ گشتی، رفتی در خواب آن، در توهم عشق‌بازی کردی و پرت بریخت، نتوانستی پرواز کنی، این لحظه خراب شد، تلف شد و خیال هم از تو گریخت. کی بود؟ چرا این‌طوری شدم من؟ برای این که با یک خیال عشق‌بازی کردی.

پرنگه دار و چنین شهوت مران تا پر میلت برد سوی جنان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۳۷)

می‌گویم خودت را نگه دار، تأمل کن، مشاهده کن، مراقبه کن، به صورت حضور ناظر دائماً ذهنت را زیر نظر بگیر که آیا یک چیز مادی می‌آید مرکز شما یا عدم است؟ مواظب این موضوع باش. خودت را ول نکن که با هر چیزی که می‌آید مرکزت، بیاید، من هم شهوت‌رانی می‌کنم. شهوت در این جا شهوت جنسی نیست ها، اصلاً صحبت جنسیت و جنس و این‌ها نیست، سکس نیست.

پرنگه دار و چنین شهوت مران تا پر میلت برد سوی جنان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۳۷)

جنان یعنی: بهشت، فضای یکتایی، مشخص است.

خلق پندارند عشرت می‌کنند بر خیالی پر خود بر می‌کنند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۳۸)

می‌گوید: مردم فکر می‌کنند زندگی می‌کنند، نه نمی‌کنند. اکثریت مردم زندگی نمی‌کنند، زندگی را خراب می‌کنند برای این‌که دائماً با خیالات‌شان شهوت‌رانی می‌کنند. شما اگر از مردم خبر ندارید، فکر نکنید به مردم خوش می‌گذرد و فقط به شما بد می‌گذرد و توجیه‌تان این است که آن‌ها پول دارند، خانه‌های بزرگ دارند، امکانات دارند، نه. هرکسی با خیالاتش زندگی می‌کند، لحظه‌به‌لحظه با خیالش شهوت‌رانی می‌کند و پَر خودش را می‌کند.

زندگی ما در پَر پرواز اول و رهایی از همانیدگی‌ها است. هرکسی نتوانسته از همانیدگی‌ها رها بشود، زندگی نخواهد کرد. اسم این را نباید زندگی بگذارد. ما نباید کیفر جدایی از خدا را زندگی بنامیم، زندگی نیست این، کیفیت ندارد، شادی ندارد، آرامش ندارد، خرد ندارد، قدرت عمل ندارد، هدایت ندارد، آفرینندگی ندارد، رضا ندارد، شکر ندارد، صبر ندارد، هر چیزی که مربوط به زندگی است را ندارد، شما ببینید دیگر آدم‌هایی که بی‌محابا و سر خود با خیال عشق‌بازی می‌کنند و هر من‌ذهنی این کار را می‌کند. بله.

یک مثال دیگر؛ می‌گوید که: خیلی مثال جالبی است، می‌گوید که: روز آن کسانی که می‌بینند دیگر، چشم دارند، چشم‌هایشان را ببندند، خواهی دید که نمی‌توانی زیاد چشمت را بسته نگاه‌داری، چون می‌خواهی نور روز را ببینی، امتحان کن، پس از یک مدتی می‌شود جان‌کندن، می‌خواهی چشم‌هایت را باز کنی. بعد همین را تعمیم می‌دهد، می‌گوید که: شما وقتی آمدی به این جهان چشم داشتی و خورشید خدا را می‌دید، از وقتی که همانیده شدی چشم‌هایت بسته شد، خوب وقتی در نور روز نمی‌توانی چشم‌هایت را بسته نگاه‌داری، آن یکی چشم را که باید خدا را ببیند، بست، فکر نمی‌کنی دلت می‌گیرد، آن هم جان‌کندن است؟ چرا دیگر، ما دل‌مان گرفته‌است. دل‌مان گرفته‌است برای این‌که چشم‌هایمان بسته شده‌است.

چشم چون بستنی، تو را جان‌کندنی است

چشم را از نور روزن صبر نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۴)

اتاق نشستی از روزن نور می‌آید، از پنجره یا از سوراخ سقف نور می‌آید، چشم‌هایمان را بسته‌ایم خیلی نمی‌توانیم چشم‌هایمان را بسته نگاه‌داریم، می‌خواهیم باز کنیم صبر نمی‌توانیم بکنیم.

چشم چون بستنی، تو را تاسه گرفت

نور چشم از نور روزن کی شکفت؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۵)

شکفتن یعنی: صبر کردن، ماندن. می‌گوید: چشمت را بستی، دلت گرفت، تاسه گرفت یعنی: غم گرفت. این نور چشم می‌خواهد نور خورشید را ببیند. چشم می‌خواهد باز بشود و نور خورشید را ببیند و نمی‌تواند صبر کند نبیند، بنابراین دلش می‌گیرد، بی‌طاقت می‌شود، بی‌صبر می‌شود. نکند این بی‌صبری ما به‌خاطر این است که آن یکی چشم ما بسته شده‌است.

تاسه تو جذب نور چشم بود

تا پیوندد به نور روز زود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۶)

می‌گوید: غم ما، دل‌گرفتگی ما به‌خاطر این است که چشم می‌خواهد نور را جذب کند، می‌خواهد به نور روز پیوندد، نور روز را ببیند این چشم، این چشم دوست دارد نور روز را ببیند، می‌خواهد ببیند.

چشم باز آر تاسه گیر مر تو را

دان که چشم دل ببستی، برگشا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۷)

اگر چشم‌هایت باز است و در روز روشن دلت گرفت، بدان که آن یکی چشم هشیاریت، آن بسته شده‌است، چرا بسته شده‌است؟ برای این که همانیده شده‌ایم با چیزها، پس تو بیا آن چشم را باز کن. چطوری باز می‌کند آن چشم را؟ با شناسایی همانیدگی‌ها و انداختن آن‌ها. هرکدام را که می‌اندازی عینکش می‌رود کنار، یعنی تمام این عینک‌های همانیدگی را یکی یکی باید برداری تا چشم دلت باز بشود و غمت از بین برود.

پس شما می‌بینید که می‌گوید: سزای دوری از تو خیلی بزرگ است. از وقتی که آمده‌ایم با این چیزها همانیده شده‌ایم، چشم دل‌مان، چشم هوش زندگی، امتداد زندگی بسته شده‌است به نور خورشید اصلی، به نور خدا، آن دل با آن چشمش می‌خواهد نور زندگی را ببیند و اگر نبیند دلش خواهد گرفت. این‌ها چیزهای ظریف و جالبی است که مولانا به ما می‌گوید شما خوب گوش کنید، بدانید که اشکال کجاست.

این ابیات را من می‌خوانم آن بیت معنی بدهد، درست است آن بیت را معنی کردیم، ولی باید گسترش بدهیم، شما جنبه‌های مختلف زندگی‌تان را ببینید که چرا کار و بار شما لنگ شده‌است؟ چرا دل شما گرفته‌است؟ برای این که چشم دل شما که باید نور خدا را ببیند، نمی‌بیند، چرا؟ برای این که عینک‌های همانیدگی جلوی شماست. دان که چشم دل ببستی، برگشا.

نثار خاک تو خواهم به هر دمی دل و جان که خاک بر سر جانی، که خاک پای تو نیست

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۱)

می‌گویند من می‌خواهم این دل و جان همانیده خودم را نثار خاک پای تو کنم. یعنی شما که بیایی به سوی من، من این‌ها را زیر پایت می‌ریزم. یعنی برای من تو مهم هستی، نه این همانیدگی‌ها. آیا برای شما هم همین‌طور است؟ یعنی انسان دارد به خدا می‌گوید نثار خاک تو خواهم به هر دمی دل و جانم را، نه تنها این دل و جان همانیدگی‌ام را، همیشه این قانون است، هر موقع دل و جان پیدا کردم می‌ریزم به پای تو، تو مهم هستی برای من، باید از طریق تو ببینم. که خاک بر سر جانی، خاک بر سر آدمی که تو بیایی و دل و جان را نگه دارد و به پای تو نریزد. و او هر لحظه می‌خواهد بباید ما دل و جان را نگه داشتیم. ما همانیدگی‌ها را نگه داشتیم. و با این شکل‌ها اگر ببینید این‌طوری است. این شخص (شکل ۵) که از طریق نقطه چین‌ها می‌بیند یک انسانی هست فوراً می‌تواند مرکزش را عدم کند (شکل ۶) و خودش را در امتداد قضا و کُن فکان قرار بدهد تا او

حق قدم بر وی نهد از لامکان آن‌گه او ساکن شود از کُن فکان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱)

توجه می‌کنید؟

پیش چوگانهای حکم کُن فکان می‌دویم اندر مکان و لامکان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶)

یعنی این آدم که مرکزش را عدم کرده [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) می‌گوید که تو با چوگان خودت بزنی، تو قدمت را بگذار به مرکز من.

حق قدم بر وی نهد یعنی به مرکز ما می‌نهد از لامکان، آن موقع مرکز ما ساکن می‌شود، الان مثل جهنم می‌سوزد. هر موقع مرکز ما عدم می‌شود در اثر تسلیم چشم دل ما باز می‌شود، آن تاسه و آن غم از بین می‌رود آن لحظه. پس فهمیدیم که این شخص [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) با عدم کردن مرکزش در واقع وقتی مرکز عدم می‌شود این عدم پای خداست در مرکز ما و با این کار شما اول می‌رانید به حاشیه، چه چیزی را؟ همانیدگی‌ها را.

این شخص [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) که تسلیم نمی‌شود و مرکزش را عدم نمی‌کند نه نثار نمی‌کند. و وقتی مولانا می‌گوید که: خاک بر سر جانی که خاک پای تو نیست، همین آدم را می‌گوید. که همانیدگی را نگه داشته و قضاوت و مقاومت هم در او کامل است. یعنی خاک بر سرش هم شده است، با این همه مسئله‌ای که درست کرده است. با این همه دید غلط.

دیگر ابیات خیلی خواندیم که سزای ما چه می‌شود. خاصیت قبله‌شناسی را گم کرده است، گیج شده است، هر فکری می‌کند هر کاری می‌کند به خودش ضرر می‌زند. و واقعاً به نظر می‌آید که لطف بیش از حد خدا است که ما با این همه همانیدگی و بد دیدن هنوز می‌توانیم زندگی کنیم. این همه تخریب این همه بد دیدن عوضی دیدن راه را بد رفتن، گمراه بودن، باز هم زندگی ما می‌گذرد، خدا را شکر.

پس فهمیدیم شما باید دل و جان خودتان را نثار خاک پای او کنید. یعنی مرکز را عدم کنید برای شما مهم نباشد که کدام همانیدگی می‌رود کدام می‌ماند، برای شما مهم نیست می‌دانید که همه خواهد رفت. اگر نرود زندگی شما، زندگی نخواهد شد. بله و شما این بیت را از قبل می‌شناسید:

جز خضوع و بندگی و اضطرار

اندرین حضرت ندارد اعتبار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳)

بعضی نسخه‌ها اعتذار هست، و هر دو درست است به یک معنی است تقریباً، یعنی در درگاه خدا جز این که تسلیم بشویم مرکز را عدم کنیم و مقاومت و قضاوت را صفر کنیم خضوع داشته باشیم، تواضع داشته باشیم، تواضع واقعی و اضطرار یعنی این که من چاره‌ای ندارم جز این کار. در پیشگاه خدا در این لحظه هیچ چیزی اعتبار ندارد، ما همه چیز داریم غیر از خضوع و بندگی و اضطرار در من ذهنی.

بله این را هم برایتان بخوانم که مربوط است به بیت. نثارِ خاکِ تو خواهیم به هر دمی دل و جان؛ که چرا ما نثار نمی‌کنیم؟ برای این که معتقد به سبب‌ها هستیم. ما فکر می‌کنیم این چیزهایی که انباشته کردیم به ما کمک خواهند کرد. سبب‌ها فقط مال ما نیست، وضعیت‌ها هم هستند، همه‌ی ما منتظر یک تغییر وضعیتی در بیرون هستیم که زندگی ما درست بشود این توهمی بیش نیست. اتفاقاً وضعیت‌های بیرونی منتظر این هستند که تحولی در درون ما به وجود بیاید تا وضعیت‌ها درست بشود چون وضعیت‌های بیرونی انعکاس درون ما هستند، پس اگر کسی منتظر عوض شدن وضعیتی در بیرون است

و آن را علت درست شدن کارش می داند اشتباه می کند گرچه با دید من ذهنی درست دیده می شود. به نظر می آید درست است.

توزِ طفلی چون سبب ها دیده‌ی در سبب، از جهل بر چفسیده‌ی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۳)

توز طفلی یعنی از طفل بودن یا زمان طفولیت. همیشه ما با دید من ذهنی دیدیم، این طفل گونه است، گرچه طفل های امروزی که به مولانا روی آوردند خیلی بهتر می بینند دیگر آن ها را نمی شود مثال زد.

توزِ طفلی چون سبب ها دیده‌ی در سبب، از جهل بر چفسیده‌ی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۳)

به همین دلیل به سبب ها چسبیده‌ای.

با سبب ها از مسبب غافل سوی این روپوش ها زان مایلی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۴)

چسبیدی به سبب ها فکر می کنی سبب ها و علل بیرونی مثل وضعیت ها، که این چیز سبب این می شود که این ها را به حالت مربوط می کنی، این ها ممکن است حال ذهنی شما را خوب کنند، حال درون شما را تغییر نخواستند داد. با سبب ها از مسبب غافل. یعنی با سبب های ذهنی از مسبب که خدا باشد غافل هستی. برای همین به روپوش ها که وضعیت های این لحظه هستند. روپوش ها یعنی خیلی هر چیزی که در این لحظه زندگی را می پوشاند روپوش است. برای همین ما روپوش ها را دوست داریم، ولی روپوش ها روی زندگی را می پوشانند،

چون سبب ها رفت، بر سر می زنی ربنا و ربناها می کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۵)

وقتی سبب ها رفتند، منتظر یک وضعیت هستی، وضعیت هم آمد، وضعیت ما درست نشد. مردم خیلی از این اتفاقات دارند. می گویند بعضی مردها می گویند زن بگیرم وضعم درست می شود! بعد هم می گویند ازدواج کردیم چه زن چه مرد،

حالا بدون بچه که نمی‌شود زندگی کرد. بدون بچه زندگی نمی‌شود. بچه می‌آورند هزارتا در دسر بچه هم هست می‌گویند زندگی ما بدتر شد. بعد می‌گویند بچه‌ها بزرگ بشوند بروند زندگی ما درست می‌شود، بچه‌ها بزرگ می‌شوند می‌روند می‌بینند باز هم درست نشد. پس هر چیزی که در ذهن مان فکر می‌کنیم اگر آن بیاید زندگی خواهیم کرد نه غلط است وقتی سبب‌ها رفتند به سرمان می‌زنیم. یا آن سبب‌هایی که فکر می‌کردیم به ما زندگی خواهند داد آن‌ها می‌روند و ما شروع می‌کنیم به خدایا خدایا گفتن.

ربّ می‌گوید: برو سوی سبب چون ز صنعم یاد کردی؛ ای عجب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۶)

یاد کردی، ای عجب، خدا هم می‌گوید؛ که برو سوی سبب، چه شده از قدرت آفرینش من یاد کردی؟ چرا به من روی آوردی؟ تا حالا که می‌گفتی سبب، خوب دنبال سبب برو باز هم.

گفت: زین پس من تو را بینم هم نگرم سوی سبب و آن دمدمه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۷)

انسان می‌گوید: نه، من بیدار شدم، من بعد از این فقط تو را می‌بینم، و سوی سبب نمی‌روم و آن افسون. یعنی افسون‌های من ذهنی که سبب می‌بیند فقط، بله.

گویدش: رُدُوا لَعَادُوا، کارِ توست ای تو اندر توبه و میثاق سست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۸)

خدا می‌گوید که: رُدُوا لَعَادُوا کارِ توست. یعنی اگر تو را، مرکزت را عدم کنم، به تو کمک کنم، به ذهن برگردی، باز هم همین‌طوری خواهی دید. حالا، معنی این ابیات این است که، اگر زندگی به شما چند بار نشان داد که، مرکز عدم به شما کمک می‌کند، و دوباره رفتی ذهن، عینک دیگر زد، آن موقع یادت بیار که غلط نبینی دیگر. دیگر همان آدم نشوی، دوباره به سبب‌ها نجسبی، این کار که مرکز عدم بشود، یک‌خُرده بهتر بشویم، بعد برویم به ذهن دوباره به سبب‌ها بچسبیم، مرتب در انسان‌ها اتفاق می‌افتد. شما ببینید این‌طوری هستید؟ خدا به انسان می‌گوید: توبه، یعنی کاملاً بر نمی‌گردی پیش من، به اندازه کافی اگر به من فرصت بدهی تو را درست می‌کنم، نمی‌دهی به من، فرصت نمی‌دهی به من، میثاق تو با من



سست است. در اثر گرفتاری‌ها روی می‌آوری به من، گرفتاری‌ات که رفع شد دوباره همان می‌شوی. میثاق می‌تواند به میثاق آلت هم اشاره کند.

یعنی تو این‌که به اتفاق این لحظه بله بگویی و فضا را باز کنی، بله بگویی و فضا را باز کنی، و به آلت اعتراف کنی، بسیار سست هستی. یادت می‌رود، مرتب می‌روی به ذهن، و مقاومت و قضاوت می‌کنی، و یک موقعی می‌روی، بر نمی‌گردی، دیگر پیش من بر نمی‌گردی، پس می‌بینید که این بیت که می‌گوید: به هر دمی من دل و جانم را نثار خاک پایش می‌کنم، همچون کار آسانی نیست، به محض این‌که ذهناً ما حال‌مان خوب می‌شود، من ذهنی دور برمی‌دارد، ما یادمان می‌رود مرکزمان را دوباره عدم کنیم. به هر حال:

رُدُّوا لَعَادُوا می‌گوید: اگر آنان به این جهان برگردانده شوند، دوباره به آن چه که از آن نهی شده‌اند بازگردند.

حضرت پروردگار که به سست ایمانی چنین بنده‌ای واقف است، می‌فرماید: هرگاه تو را به عالم اسباب بازگردانم دوباره مَفْتُون همان اسباب و علل ظاهری می‌شوی و مرا از یاد می‌بری. [این‌ها معنای همان بیت است]. کار تو همین است، ای بنده توبه شکن و سست عهد.

و این هم مربوط به این آیه هست:

«بَلْ بَدَأ لَهُمْ مَا كَانُوا يُخْفُونَ مِنْ قَبْلُ وَلَوْ رُدُّوا لَعَادُوا لِمَا نُهُوا عَنْهُ وَإِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ»

«بلکه آن چه را که زین پیش پوشیده می‌داشتند بر آنان آشکار شود، و اگر آنان بدین جهان باز آورده شوند، دوباره بدانچه از آن نهی شده‌اند بازگردند و البته ایشان اند دروغ زنان.»

(قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۲۸)

مولانا به این آیه اشاره می‌کند، و رُدُّوا لَعَادُوا را هم که از این‌جا بیرون کشیده، و می‌خواهد بگوید که: خداوند انسان را می‌آورد به این لحظه، مرکزش را عدم می‌کند، دوباره وقتی انسان به ذهن می‌رود یادش می‌رود که مرکزش عدم بوده، برای این‌که با دید ذهن می‌بیند، دید ذهن عدم را نمی‌شناسد، و دوباره به آن دیدها ادامه می‌دهد، دوباره حالش خراب می‌شود، دوباره خدا خدا می‌کند، مرکزش را عدم می‌کند، درست می‌بیند، یک‌کمی حالش خوب می‌شود، دوباره وقتی برمی‌گردد، دوباره همین کارهای قبلی را می‌کند.

پس بنابراین ما از این بیت‌ها نتیجه می‌گیریم که: شما می‌دانید الان که اگر به ذهن بروید، و در ذهن باشید، دیدتان غلط است. نباید اصرار کنید و تأکید کنید به دیدتان که به وسیله ذهن‌تان درست می‌شود. بعد از زبان زندگی به ما می‌گوید:

لِيَكُ مِنْ أَنْ نَنْكُرَ رَحْمَتَ كُنْمِ رَحْمَتِمْ يُرْسِتْ، بَرِ رَحْمَتِ تَنْمِ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۹)

این بیت مهم است، در بیت دوم هم اشاره به آن شده، که ما را واقعاً سزا نمی‌کند، زندگی لطف دارد، فضاگشایی می‌کند، صبر می‌کند. می‌گوید: من آن را در نظر نمی‌گیرم، این که تو مرتب می‌آیی به وسیله من می‌بینی، ولی مرا فراموش می‌کنی، می‌روی ذهن، همان دیدهای قبلی، من به این کار تو اهمیت نمی‌دهم، من لطف می‌کنم، یعنی هر موقع تو خواهی پیش من برگردی، من قبول می‌کنم، برای آن تنبیهات نمی‌کنم، اجازه می‌دهم که این کارها را بکنی، بروی ذهن آن طوری ببینی، حالت بد بشود، بیای مرا ببینی، حالت خوب بشود، دوباره بروی آن طوری ببینی، تا بالاخره به من روی بیاوری. رحمت من پُر است، من دائماً بر رحمت می‌تَنَمِ.

یعنی کار من به عنوان خدا، می‌گوید که: این است که به تو کمک کنم، هر لحظه لطفم را جاری کنم، من به کارهای غلط تو اصلاً نگاه نمی‌کنم، آنها را مکافات نمی‌کنم. این تو هستی که مرتب اشتباه می‌کنی تندتند، تو چوب اشتباهات خودت را می‌خوری، نه این که من دارم تو را تنبیه می‌کنم.

در بیت هم همین را می‌گفت. می‌گفت: سزای بنده مده، یعنی خدا سزا نمی‌کند، تنبیه نمی‌کند ما را، وگرنه باید وضع ما خیلی خراب‌تر از این‌ها می‌شد. می‌گوید: من لطف دارم، می‌گیری؟ اگر گرفتیم که می‌دهد، اگر نگرفتیم، دیگر تنبیه نمی‌کند، چرا نمی‌گیری؟ برو این قدر اشتباه کن، یاد بگیر، دوباره برگرد. یعنی بی‌نهایت فضاگشایی است. بله، این هم آیه قرآن است، می‌گوید:

«...وَرَحْمَتِي وَسِعَتْ كُلَّ شَيْءٍ...»

«... و رحمت من (حق تعالی) همه اشیا را فرا گرفته است...»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۵۶)

از جمله انسان، انسان هم بدون قید و شرط مورد رحمت خداست، هر کسی کار بُگند به او کمک می‌کند، گذشته حساب نمی‌شود. بله

نَنْكُرَمِ عَهْدِ بَدَاتِ، بَدَهَمِ عَطَا از كَرَمِ اَيْنَدَمِ چو می‌خوانی مرا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۶۰)

من نگاه نمی‌کنم که تو به اصطلاح به من بله گفتی، تا حالا نگفتی. الان اگر یک بار بله بگویی، دوباره شروع کنی مرکزت را عدم کنی، من آن قدر فضاگشایی دارم که اگر در این لحظه مرا بخوانی، من می‌آیم به تو کمک می‌کنم. (این حرف خداست). پس ما نباید ناامید بشویم به خاطر گذشته‌مان، کارهای بدی که کردیم، این لحظه اگر ما، ببین دارد می‌گوید: این دم، این لحظه اگر ما خردمند بشویم و تسلیم بشویم، مرکزمان را عدم کنیم، شروع می‌کند به ما کمک کردن. مهم نیست چه کسی هستیم، چه کار کردیم، بله

مُبَارَكْستِ هوایِ تو بر همه مَرغان چه نامُبَارَكْ مرغی، که در هوایِ تو نیست

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۱)

هوا در این جا به معنی خواستن و عشق، می‌گوید که: اگر کسی در این لحظه مرکزش را عدم کند و تو را بخواهد، این کار مبارکی است، خجسته‌ای است، این عشق است، به محض این که فضاگشایی کردیم مرکز ما عدم شد، داریم او را می‌خواهیم به جای یک چیز مادی. اگر مرکز ما مادی است و عینک مادی زدیم، یک چیز مادی می‌خواهیم و آن نامبارک است. مصراع دوم همین را می‌گوید. چه ناخجسته مرغی، چه بدشگون مرغی، یعنی انسانی، مرغ یعنی انسان در این جا که به پرنده تشبیه شده، برای این که روح است، هشیاری است، هشیاری آمده نشسته روی همانیدگی می‌تواند بلند شود، یادش رفته بلند شدن، و آن هشیاری و امتداد تو که یادش رفته که باید بلند شود از روی همانیدگی‌ها، چه نامبارک مرغی است که او در هوای تو نیست. هوا در اینجا خواستن است که در هر دو آمده، یعنی در فضای تو نمی‌پرد. به محض این که مرکز ما عدم بشود در فضای یکتایی شروع می‌کنیم به پریدن یا می‌خواهیم. هر دو معنی را می‌تواند بدهد و هر دو هم یکی است، هیچ فرقی ندارد. پس شما ببینید که مبارک هستید در این لحظه یا نامبارک؟ بله. این مرغ [شکل ۵] (افسانه من‌ذهنی) نامبارک است، برای این که در هوای چیزهای بیرونی است. موتور خواستش روشن است، چی می‌خواهد؟ چیزهای مادی. ولی این یکی [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) که مرکزش را عدم کرده، این مبارک مرغی است و خواسته‌اش گشوده شدن فضای درون است و هرچه بیشتر یکی شدن با خدا، این مبارک مرغ است، بله.

حالا توجه می‌کنیم که نامبارک مرغ همین طور که بالا نشان دادیم این جا [شکل ۵] (افسانه من‌ذهنی)، از طریق نقطه چین‌ها می‌بیند، این نقطه چین‌ها باورهای ما هم هستند، دانش ذهنی ما هم هست که با آن همانیده شدیم و قسمت عمده‌ای از این نامبارکی چسبیدن به باورهایی است که از دیگران گرفتیم و با آن‌ها همانیده شده‌ایم، به عبارت دیگر با فکرها هم هویت

شده‌ایم، دو تا نامبارکی است در ما که خیلی مهم است یکی همانیدگی با دردهاست، دومی همانیدگی با باورها، به این دو تا خیلی توجه می‌کنیم، درست است؟ می‌بینید در دفتر دوم، بیت ۳۱۷۴ می‌گوید که:

چون مبارك نیست بر تو این علوم خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۴)

یعنی این باورها و دانش همانیده شده بر تو مبارک نیست، قسمتی از آن نامبارکی است، خودت را ابله کن و از این ناخجستگی و بدشگونی بگذر. پس قسمتی از ناخجستگی ما که بدشگون هستیم. یعنی اتفاقات بد خواهد افتاد و دچار رِبِّ الْمَنُونِ خواهیم شد و قلم زندگی بد خواهد نوشت، باورهای قدیمی است که با آن‌ها همانیده هستیم. در این جا می‌گوید علوم، دو تا علوم است، یکی علمی که از آن طرف الان می‌آید، یکی هم همان چیزهایی که کهنه است و من با آن همانیده شدم و در مرکز است و عینک دید من است، این‌ها مبارک نیستند، بعد نسبت به این‌ها خودت را ابله کن، یعنی مرکزت را عدم کن و از ناخجستگی بگذر.

چون ملائک گو که لا علم لنا یا الهی غیر ما علمتنا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۵)

مانند فرشتگان بگو که من، خداوندا من دانشی ندارم، جز آن چه که خودت در این لحظه به من می‌آموزی. پس مانند فرشتگان بگو که من علمی ندارم، ای خدا غیر از آن چیزی که تو خودت به ما می‌دهی یا آموختی. پس ما الان به خدا می‌گوییم: خدایا من هیچ دانشی ندارم، پس این باورهای پوسیده و دردهای کهنه که من با آن‌ها هم‌هویت هستم، اینها برای من دیگر مهم نیستند، می‌دانم از طریق اینها نباید ببینم، این لحظه به من دانش بده.

شما مرکزتان را عدم نگه می‌دارید و به شما دانش می‌دهد. بله این هم آیه قرآن است، سوره بقره، آیه ۳۲، می‌گوید:

« قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ »

« گفتند: منزهی تو، ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای، دانشی نیست، تویی دانای حکیم »

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲)

گفتند: منزهی تو، چه کسی گفته؟ فرشتگان، ما را جز آن چه خود به ما آموخته‌ای، دانشی نیست، تویی دانای حکیم، همین حرف را ما هم باید بزنیم. خدایا پاک هستی تو و این دانش کهنه ما، پوسیده ما که با آن‌ها همانیده شدیم، دانش

نیست و بنابراین این لحظه به ما دانش نو بده و ما به عنوان من ذهنی دانا نیستیم، تو دانا هستی. بله، شما این چند بیت را هم نگاه کنید، مربوط به همان بیت است، بیت غزل است.

می گوید که کار مردم یا مردم هر کاری می کنند، جمع هر کاری می کند بکنند، من باید ببینم کار من چه هست، بار من چه هست؟ من شخصاً آدم در این جهان پس از چند سال که با هم هویت شدگی ها زندگی می کنم، آن ها را از مرکزم برانم و با عدم خدا ببینم و به عنوان آئینه در اختیار خدا باشم. برای همین مولانا می گوید:

کار جهان هر چه شود، کار تو کو بار تو کجاست؟ گردو جهان بتکده شد، آن بُت عیار تو کجاست؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۴)

کار جهان کار وضعیت ها است، وضعیت مالی من، وضعیت بیرونی من، وضعیت بدنی من، وضعیت روابط من، کار مردم هر چه می خواهد بشود، من باید ببینم کار من چه هست، بار من چه هست، چه باری حمل می کنم، آیا این بار، بار خلاق است، از مرکز عدم می آید، کار من کاری است که خرد زندگی می کند، اصلاً همه بی دین شده اند، بت پرست شده اند، خدای من کو، من با آن ها کاری ندارم، بُت عیار من زندگی است، من باید به او زنده شوم، کجاست؟ من چه کار دارم بگویم مردم نمی شوند من هم نمی شوم، من هم مثل بقیه ی مردم، نه من مثل بقیه مردم نیستم.

گیر که قحط است جهان، نیست دگر کاسه و نان ای شه پیدا و نهان، کیله و انبار تو کجاست؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۴)

می گوید که فرض کن جهان قحط است، همه رفتند به تنگ نظری، حساست، محدودیت که نمی خواهند هیچ کس خوشحال باشد، خوشبخت باشد، موفق باشد، درست است؟ فرض کن همه این طوری هستند و نه کاسه است و نه نان است. ولی تو که از جنس شاه جهان هستی، از جنس خدا هستی که این را می توانی هم آشکارا و هم نهان، یعنی در نهان می توانی به او زنده شوی، به بی نهایت او، وقتی به بی نهایت او زنده شوی، در این جهان هم شاه هستی، شاه وضعیت ها هستی. خوب آن حالت برای تو هست ای انسان، در این صورت آن کاسه و پیمانته تو و انبار تو کو که با آن پیمانته از انبار خدا شادی و آرامش را برداری و به این جهان پخش کنی. تو با مردم چه کار داری؟ تو انبار و کاسه خودت را پیدا کن.

گیر که خار است جهان، گزدم و مار است جهان ای طرب و شادی جان، گلشن و گلزار تو کجاست؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۴)



فرض کن در جهان همه من ذهنی دارند، همه درد پخش می کنند، هیچ کس خداگونه نیست و مردم همه عقرب شده اند، مار شده اند، می گزند، به هر چه می رسند می گزند، تو که می فهمی، تو طرب و شادی خدا هستی، تو آرامش خدایی هستی، تو چرا گلشن و گلزار درست نمی کنی، مال تو کجاست؟ توجه می کنید؟ این را می شود به هر کسی گفت.

خوب داشتیم می گفتیم که بعضی مرغ ها، بعضی انسان ها نامبارک مرغ هستند، چرا؟ برای این که همانندگی ها را رها نمی کنند و گفت: چه نامبارک مرغی، که در هوای تو نیست. شما دقت باید بکنید که نامبارک مرغ نباشید به خاطر این که مردم همه نامبارک مرغ هستند. اگر پنجاه نفر آدم دور و بر من هستند همه کژدم و مار هستند، دلیل نمی شود که من هم باشم که نامبارک باشم. من باید گلشن و گلزار خودم را پیدا بکنم، من طرب و شادی خدا هستم. اگر مردم از طریق عینک های همانندگی می بینند و درد ایجاد می کنند از جنس درد هستند و درد پخش می کنند، درد تجربه می کنند، این رفتار من را و بودن من را توجیه نمی کند، من نباید از آن ها تقلید کنم.

پس شما برمی دارید یک قلم و کاغذ اگر نامبارک مرغ هستید در هوای او نمی پرید بگویید چرا این کار را می کنید؟ چه دلیل موجه ای دارید؟ دلیل شما تقلید از جمع است؟ تقلید نکنید! تجربه شما نشان می دهد که همه مار و عقرب هستند و این تجربه غلط است، برای این که شما همه اش با من های ذهنی پر از درد زندگی کرده اید، زندگی بی درد را خدا به ما داده است. منظور خدا از آوردن ما این نبوده است که درد ایجاد بکنیم، درد پخش بکنیم، دائماً درد تجربه بکنیم، این نبوده است. بلکه طرب و شادی او بوده است، آرامش او بوده است. بله.

میان موجِ حوادثِ هر آن که استادست به آشنا نرهد، چونکه آشنای تو نیست

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۱)

می گوید: هر کسی که بلند شده است به عنوان من ذهنی و میان وضعیت های دردناک که ریب المَنون به وجود آورده است، یا جَفَّ الْقَلَمِ به وجود آورده است، ایستاده است، که هر من ذهنی ایستاده است. این شخص به آشنا نرهد، یعنی با تلاش های ذهنی نخواهد رهید. آشنا به معنی شِنا هست. به آشنا نرهد یعنی هردو معنی را می دهد، هم به شِنا نرهد، هم به آشنای های ذهنی نرهد. آشنا هم معنی شِنا کردن می دهد، هم به معنی آشنا مثل دوست. هردو را در نظر دارد. تا زمانی که آشنای تو نشده است، با تو رابطه برقرار نکرده است، نخواهد رهید. منظورش این است اگر ما آمده ایم به این جهان و من ذهنی درست کرده ایم، من ذهنی مسئله برای ما درست کرده است ما از این مسائل نخواهیم رهید، مگر دوباره هشیارانه با او یعنی خدا، با عدم کردن مرکز آشنا بشویم و با چیزهایی که قبلاً آشنایی پیدا کردیم یعنی همانندگی ها و شنا در دریای ذهن و

تلاش‌های ذهنی نخواهیم رهید. ما حَصل کلام این است. ولی مردم گوش نمی‌دهند مردم تلاش‌های ذهنی می‌کنند. یعنی با من ذهنی مسئله ایجاد می‌کنند، برای حل مسائل‌شان از من ذهنی استفاده می‌کنند و نمی‌توانند مسائل‌شان را حل کنند. یک مسئله را حل می‌کنند، چهار تا دوباره مسئله ایجاد می‌شود. شما ممکن است این طوری باشید.

این ابیات نقاط تاریک را در زندگی شما روشن می‌کند. اگر تا حالا موفق نشدید زندگی‌تان را درست کنید به تک‌تک این ابیات توجه کنید و ابیاتی که من برای‌تان می‌خوانم. شما باید به تسلیم دست بزنید، یعنی بدانید همیشه بدانید که یک نیرویی شما را اداره می‌کند اسمش را بگذارید خدا و آن هست که قضاوت می‌کند، و اراده او است که یک اتفاقی برای شما ایجاد می‌کند این اتفاق بهترین اتفاق است و فضا را باز کنید. امروز خوانده‌ایم که لطف خدا دائماً جاری است برای همه، هفته گذشته گفت: بگو همه یکسان و زیاد بی‌نهایت لطف، بی‌نهایت لطف به همه یکسان، هر لحظه سعی می‌کند به شما برسد و ما نمی‌گذاریم، نمی‌گذاریم به ما برسد عجب! مثل همین شخص:

میان موجِ حوادثِ هر آن‌که استادست به آشنا نرهد، چونکه آشنای تو نیست

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۱)

اگر در من ذهنی آشنایی داریم، همانندگی‌ها هستند آن‌ها آشنای خدا نیستند، این معنی را هم می‌دهد، یا این‌که تا زمانی که ما آشنای او نشده‌ایم مجدداً هشیارانه از این مسائل نخواهیم رهید. باز هم می‌آییم به این‌که مرکز را عدم بکنیم در آن شش ضلعی‌ها ساکت بشویم. شما مرکز را باید عدم کنید در مقابل اتفاقات که زندگی ایجاد می‌کند فضا باز کنید و ساکت بشوید و قضاوت نکنید. صفر کردن قضاوت و مقاومت بهترین کمک به ما است و جذب‌کننده‌ی کمک ایزدی است. صبر و خاموشی جذوب رحمت است، صبر کردن و خاموش شدن، وقتی خاموش می‌شویم قضاوت و مقاومت نمی‌کنیم، حرف نمی‌زنیم، این حرف زدن است که من ذهنی را زنده نگه می‌دارد. فضاگشایی و عدم کردن مرکز ذهن را خاموش می‌کند و خاموشی ذهن جذوب رحمت است، جذوب یعنی بسیار جذب‌کننده.

وین نشان جستن نشان علت است، نشان همین آشناست ما انسان‌ها با چیزهایی همانیده شده‌ایم، آن‌ها آشنای ما هستند، شناس هستند به اصطلاح، آن‌ها به ما کمک نمی‌کنند. به آشنا نرهد گفتیم: دو معنی دارد یکی تلاش بیهوده ذهنی یکی هم آشنای ذهنی که هردو را مولانا در نظر دارد. و آن آشنای ما آشنای خدا نیستند ولی همیشه ما با عینک آن‌ها می‌بینیم. یک لحظه با عینک همانندگی نبین. اما پس از این عکس‌ها ابیات دیگری خواهیم خواند.

میان موجِ حوادثِ هر آن‌که استادست به آشنا نرهد، چونکه آشنای تو نیست

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۱)

این شکل [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) دقت کنید این شکل خاصیت عمده‌اش این است که مانع‌سازی می‌کند، مسئله‌سازی می‌کند و دشمن‌سازی می‌کند و مانع می‌بیند و مسئله می‌بیند و دشمن می‌بیند. و قضاوت و مقاومت را هنر می‌داند. و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت مصنوعی را که از چیزها بیرون می‌کشد حقیقی می‌پندارد، اشتباه می‌کند. میان موجِ حوادثِ استادیم کدام حوادث؟ حوادثی که خودش ایجاد کرده. چه‌طوری؟ مرکزش بیرون منعکس شده‌است. جَف‌القلم، قلم زندگی این‌طوری می‌نویسد، قلم زندگی هر‌طور که ما می‌بینیم آن‌طوری می‌نویسد.

توجه کنید خدا یک انسان نیست که بیاید جلو ما بایستد و بگوید: ای ابله، این کار را نکن، از روی حوادث و اتفاقات شما باید بتوانید بفهمید که مرکز ما را مادی می‌کنم این‌طوری می‌شود بیرون، مرکز ما را غیرمادی می‌کنم عدم می‌کنم این‌طوری می‌شود، خوب عبرت‌گیری یاد‌گیری، و یا به بزرگان توجه کنید، اگر نمی‌دانید به کسی که می‌داند توجه کن، الان هم که این اطلاعات پخش می‌شود. بله، پس فهمیدیم این شخص [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) حتماً میان موجِ حوادث است، برعکس این شخص [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) که مرکزش را عدم کرده اگر به اندازه کافی فضای درون را باز کرده، حوادث بد تقلیل پیدا کرده، و این ابیات را نگاه کنید، از دفتر سوم است داستان فیل، می‌گوید:

دم مزن تا بشنوی از دم زنان

آنچه نامد در زبان و در بیان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۰۵)

خاموش باش، یعنی ذهن را خاموش کن، ذهن با فضاگشایی خاموش می‌شود. هر اتفاقی می‌افتد فضا را باز کن، فضا را باز کن ذهن خاموش می‌شود، تو حرف نمی‌زنی. در نتیجه دم زنان دو معنی دارد یکی این که کسانی که دم می‌زنند، یکی هم یک باشنده‌ای با نام خدا، دائماً با ما حرف می‌زند از او می‌توانیم بشنویم. دم‌زنان، دم‌زنان قید حالت است، یعنی حالت را نشان می‌دهد، مثل این که بگوییم گریان آمد خندان رفت، یعنی در حال گریه آمد در حال خنده رفت.

این هم دم‌زنان است خدا دائماً دم زنان است. اگر ما گوش دلمان را باز کنیم، که پنبه این گوش دل ما گوش سر است، پس گوش سر باید گر بشود تا گوش دلمان باز بشود. تو حرف نزن، تا او که دم می‌زند بشنوی، چی را بشنوی؟ آن چیزی که

کتاب نوشته، زبان یعنی ذهن بلد نیست، بیان نمی‌تواند. همان خاصیت قبله‌شناسی، زندگی‌شناسی، خردزندگی، این لحظه راه‌حل من چیست؟ از ذهن نمی‌آید، از همانیدگی‌ها نمی‌آید.

***** پایان قسمت سوم *****

کتابخانه
کتابخانه

همان طور که دیدیم، مولانا اشاره می‌کند به این‌که، انسان ناخجسته است. یعنی برای خودش مسئله ایجاد می‌کند و این ناخجستگی‌اش به این علت است که، مرکزش از جنس زندگی نیست، خدا نیست و همانندگی است. و امروز مولانا گفت که، خدا هر لحظه در حال کمک کردن به ما است. ولی ما این کمک‌ها را به خاطر دیدن با عینک همانندگی‌ها و مقاومت و قضاوت، یعنی بودن در افسانه‌ی من‌ذهنی و علاقه به افسانه‌ی من‌ذهنی دریافت نمی‌کنیم.

و اصطلاح رَدُّوَالْعَادُوا را به کار بُرد. یعنی زندگی، ما را بین مرکز عدم و مرکز همانندگی نوسان می‌دهد، ولی ما مرکز عدم را ثابت نگه نمی‌داریم. و وقتی می‌رویم مرکز عدم را می‌بینیم، برمی‌گردیم، دوباره دیدن برحسب همانندگی‌ها عادی می‌شود، تا این‌که وضع ما خراب بشود شخصاً و دوباره رَبَّنَا رَبَّنَا بکنیم. و به سبب‌ها دیگر نگاه نکنیم، دوباره مرکز ما عدم بشود، دوباره برگردیم ذهن، دوباره به سبب‌ها نگاه کنیم.

این‌ها را مولانا می‌گوید؛ که ما اشکالات‌مان را متوجه بشویم. در مورد این‌که انسان در میان حوادث ایستاده، حادثی که خودش ایجادش کرده، و به‌وسیله‌ی تلاش ذهنی و استفاده از سبب‌ها و دیدن برحسب سبب‌ها و همانندگی‌ها می‌خواهد مسائلیش را حل کند. مسائلی که از مرکز مادی درست شده، و با حل کردن یک مسئله که واقعاً حل نمی‌شود، چندین تا زاییده می‌شود، تا انسان بفهمد که با آن چیزی که در ذهن آشنا است، یا با تلاش ذهنی مسائلیش را نمی‌تواند حل کند. باید مرکزش را عدم کند.

با استفاده از ابیات داستان فیل در دفتر سوم که الان بیت ۱۳۰۶ را می‌خوانیم، مولانا، مثال پسر نوح را می‌زند. پسر نوح سوار کشتی نوح نمی‌شود. با وجود این‌که بابایش که نوح است، و علاقه دارد پسرش سوار کشتی بشود، ستیزه و لجبازی می‌کند. می‌گوید؛ که من سوار کشتی تو نمی‌شوم. همان ستیزه و لجبازی که ما می‌کنیم و وارد کشتی یکتایی نمی‌شویم، در این لحظه. در ذهن باقی می‌مانیم، و دنبال فکر بلند می‌گردیم، فکر مؤثر می‌گردیم، مسائلی‌مان را حل کنیم. و به خدا می‌گوییم، ما به شما احتیاجی نداریم. خودمان فکر می‌کنیم. و طوفان نوح، نماد طوفانی است که، در اثر همانندگی در زندگی هرکسی معمولاً بعد از چهل سالگی رخ می‌دهد. که در واقع به‌نظر می‌آید هیچ چیزی زندگی نمی‌دهد. و تلاش‌های انسان بیهوده بوده، و انسان به‌ثمر نرسیده. ناراضی و ناامید، در این سن. اگر به بزرگان رو بیاورد، اشکالش را می‌فهمد. می‌گوید:

دَم مَزَن تَا بِشَنوِی زان آفتاب آنچه نامد در کتاب و در خطاب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۰۶)

پس تو خاموش باش. ذهنت را خاموش کن. از آفتابِ خدا، یعنی از خدا که مثل آفتاب می درخشد، هر لحظه مطلب بشنوی. چه جور مطالبی؟ چه جور معانی؟ آن معانی که در کتاب و در گفتگو نیست. فقط باید از اعماق درون خودت به گوش خودت برسد. بله

دَمَ مَزَن تا دَمَ زَنَد بَهر تَو رُوح آشنا بگذار در کشتی نوح

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۰۷)

پس تو ذهنت را خاموش کن. از یک فکر به فکر دیگر نپر، تا هشیاری رو به تو حرف بزند. ذهن را خاموش کن، تا روح تو، هشیاری تو حرف بزند. حرف که را بزند؟ هر حرف زندگی را. شنا کردن را در کشتی نوح رها کن. به نظر می آید مولانا می گوید: که این لحظه اگر انسان خاموش باشد، از فکری به فکر دیگر نپرد، و در این کار اختیار داشته باشد، و عمیقاً درک کند که از پریدن به یک موضوع به فکر که بعدی است به من کمک نخواهد کرد، و من زندگی بیشتری نخواهم یافت، دیگر این قدر از این فکر به آن فکر نمی پرد. و تند تند فکر نمی کند و کشتی نوح را که فضای یکتایی این لحظه است، نمی پوشاند. و می گوید: تو در فضای یکتایی هستی، با فکر کردن از آن دور می شوی، و با فکر کردن فضایی درست می کنی که آنجا با تلاش (شنا) می خواهی به ساحل نجات برسی، که نمی توانی، ساحل نجاتی وجود ندارد. در ذهن، ساحل نجاتی وجود ندارد.

آشنا بگذار، یعنی شنا را رها کن. در حالی که در کشتی نوح هستی. پس این که ما در کشتی نوح هستیم، یعنی اگر ما فکرهای همانیده نکنیم، در کشتی نوح هستیم. نشان می دهد که ما دم نباید بزنیم ساکت باشیم. هر چه کمتر حرف بزنیم بهتر است. هیچ لزومی ندارد ما حرف بزنیم، و همچو کنعان که همان پسر نوح است.

همچو کنعان، کآشنا می کرد او

ک: نخواهم کشتی نوح عدو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۰۸)

مانند کنعان که پسر نوح بود، او شنا می کرد، و سوار کشتی نشد. و شروع کرد به این که من با پدرم که نوح است دشمن هستم، من خودم شنا بلدم، من خودم عقل دارم. این نشان می دهد که ما الان به خدا می گوییم که من عقل دارم، و عقلم هم همین عقل من ذهنی است. و عقل من ذهنی هم دیدن از طریق عینک های همانیدگی هاست.

مولانا می خواهد به ما بگوید که این غلط است. این عقل نوح یا خدا نیست. نوح نماد خدا، کشتی، فضای یکتایی و دریایی که ما شنا می کنیم، دریای ذهن است. و بنابراین این تمثیل، تمثیل ما و رابطه ما با خدا است، و دریای حوادث است، هیچ

این طور نبوده که بر روی زمین طوفان نوح بوده و آب تا آخر کوهها رفته است، انتهای کوهها رفته است، همچو چیزی نبوده است و این غلط است که این طوری تصور کنیم و ایراد هم بگیریم که آقا کی طوفان نوح بوده است؟ همچو چیزی نبوده و فقط تمثیل است. و شما طوفان نوح را در زندگی شخصی تان دیده اید و در زندگی جمعی مان هم وقتی جنگ های بزرگ می شود، جنگ جهانی می شود ما دیده ایم، آن هم یک طوفان نوح است. طوفان های مهیبی که عقل من ذهنی نمی تواند حل کند. و بالاخره انسان ضرر بزرگی به خودش می زند، بعد فرو می نشیند و متاسفانه از آن درس یاد نمی گیرد. نمی داند چرا جنگ به این بزرگی شد. علتش من ذهنی جمعی است، من ذهنی جمعی هم در اثر دیدن از طریق همین همانیدگی ها پیش می آید. بعد نوح می گوید:

هی بیا در کشتی بابا نشین تا نگردي غرق طوفان ای مهین

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۰۹)

مهین یعنی به معنی خار و دلیل است. می گوید که ای پسر، خدا هم به ما می گوید: ای انسان، بیا در کشتی پدرت بنشین. فضای یکتایی این جا حاضر است تا غرق طوفان حوادث ذهن نشوی، بله،

گفت: نه من آشنا آموختم من به جز شمع تو شمع افروختم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۱۰)

پس پسر نوح، کنعان می گوید که من شنا یاد گرفته ام، من تلاش ذهنی را بلد هستم، یک مسئله را حل می کنم که حل نمی شود، از بغل آن سه تا مسئله زاییده می شود و غیر از عقل تو، شمع تو، من شمع من ذهنی ام را افروخته ام. این ابیات نشان می دهد که ما در مقابل خدا چه می گوئیم، ما من ذهنی مان را از دست نمی دهیم. این ها را من برای آگاهی شما می خوانم.

هین مکن کین موج طوفان بلاست دست و پا و آشنا امروز لاست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۱۱)

پدرش می گوید، نوح می گوید که: ای پسر، این کار را نکن، نرو به ذهن و تلاش ذهنی نکن. به ذهن نرو، خاموش باش، بیا در کشتی من، سوال نکن، لُج نکن، ستیزه نکن، قهر نکن که این طوفان، طوفان بلا است، یعنی طوفانی که در ذهن هر کسی برپا می شود، طوفان بلا است و می گوید که از ذهن برو بیرون و دست و پای قوی داشتن، دست و پا زدن و شنا کردن امروز

به درد نمی خورد، لاست یعنی: ممنوع است. تلاش ذهنی برحسب دید ذهن الآن برای انسان ممنوع است. بله و این بیت هم بخوانم که صحبت آشنا است. این عدم برای من ذهنی اصلاً آشنا نیست و برای ما که از طریق عینک همانیدگی‌ها دیده‌ایم، عدم که می‌خواهیم مرکزمان را عدم کنیم و نیستی است، آشنا نیست.

جمله عالم زین غلط کردند راه

کَزْ عَدَمِ تَرَسِنْدِ و آن آمد پناه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۱)

همه عالم یعنی همه انسان‌ها فقط یک اشتباه می‌کنند، آن اشتباه سبب می‌شود که راه را گم کنند و آن چه هست؟ که از عدم می‌ترسند یعنی ما می‌ترسیم، به جای رودررو در آمدن و مقاومت کردن فضا را باز کنیم و مرکزمان را عدم کنیم. هر لحظه می‌خواهیم مرکزمان یک چیز مادی باشد، یک فکری باشد که قبلاً دیده‌ایم و با آن همانیده هستیم. روش‌های قبلی که ما با آن همانیده هستیم. ما از عدم می‌ترسیم، در حالی که فقط عدم پناه است. تا مرکز را عدم نکنید شما نمی‌توانید از طوفان حوادث ذهن نجات پیدا کنید. مرکز را عدم می‌کنی، قضا و کن‌فکان به تو کمک می‌کند.

و این بیت هم مثل همین شعر مربوط به این بیت غزل است که می‌گوید، غزل را یادآوری کنم، می‌گوید که کسی که در میان حوادث ذهن ایستاده است، خوب من دارد، مرکزش هم عدم نیست، به همین دلیل بلند شده می‌گوید من، و حوادث بد محاصره‌اش کرده است. این آدم با تلاش‌های ذهنی نخواهد رهید، برای این که آشنای نجات‌دهنده مرکز عدم است. این بیت هم که الآن می‌خوانیم می‌گوید: در هر وضعیتی هستید رو به او بکنید، یعنی رو به خدا بکنید. وضعیت بد، خوب، مسئله و می‌گوید:

حَيْثَ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وِجْهَكُمْ

نَحْوَهُ هَذَا الَّذِي لَمْ يَنْهَكُمْ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۵)

«در هر وضعیتی هستید روی خود را به سوی آن وحدت و یا آن سلیمان بگردانید که این چیزی است که خدا شما را از آن باز نداشته است.»

در هر وضعیتی که هستید، وضعیت ذهنی، در حادثه بد، روی خود را به آن وحدت یا آن سلیمان یا خدا بکنید و این تنها چیزی است که خدا شما را از آن باز نداشته است، یعنی انسان در هر وضعیتی باید رو به او بکند. برای این که رو به او بکند باید مرکزش را عدم بکند. این‌ها را من می‌خوانم شما مطمئن باشید که باید در میان حوادث که شاید گیر کرده‌اید رو باید به او بکنید و رو به او کردن یعنی چه و با تلاش‌های ذهنی که با آن هم‌هویت‌اید شما مسائل‌تان را نخواهید توانست حل

کنید. پس این چندتا بیت را هم می‌خوانم، شما ببینید که مولانا با استفاده از آیه‌های قرآن دارد می‌گوید که اگر حوادث به شما به اصطلاح حمله کردند، نشان این است که شما باید رو به او بکنید و معنایش این است که به طرف او بروید. این کلمه راجعون که الان آیه‌اش را هم می‌خوانم و شما همه‌اش را می‌دانید، معنی‌اش این است که وقتی حوادث اتفاق می‌افتند، حوادث به ما می‌گویند که شما به سوی او برگردید. شما از جنس خدا هستید نمی‌توانید در ذهن بمانید باید به سوی او برگردید، موقعی که زنده هستید و در جسمتان زندگی می‌کنید و نمرده‌اید.

پس عدم گُردم عدم چون ارغنون

گویدم انا الیه راجعون

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۰۶)

پس به من می‌گوید: من مرکز را عدم می‌کنم، وقتی مرکز عدم شد این مرکز عدم مثل یک ساز شروع می‌کند به نواختن و با من حرف زد و به من می‌گوید که باید به سوی او برگردیم. و این «اَنَا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ» را شما می‌دانید مربوط به این آیه هست و این آیه را معمولاً ناقص می‌خوانند.

«الَّذِينَ إِذَا أَصَابَتْهُمْ مُصِيبَةٌ قَالُوا إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ»

«کسانی که چون مصیبتی به آن‌ها رسید گفتند: ما از آن خدا هستیم و به او باز می‌گردیم.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۵۶)

این مصیبت را در واقع نمی‌خوانند، فقط آخرش را می‌خوانند، آن‌هم برای مرده‌ها می‌خوانند. این برای زنده‌ها است در واقع. پس اگر در میان حوادث گرفتار شده‌اید معنی‌اش این است که از جنس خدا هستیم، باید به سوی او برگردید و حوادث زیادتر می‌شود چون باز نمی‌گردید، هنوز در ذهن هستید، رو به او نمی‌کنید. همین‌طور این بیت،

هین خمش کن به اصل راجع شو

دیده راجعون نمی‌خسبد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۶)

می‌گوید که: ذهنت را خاموش کن و به سوی خدا برگرد، به اصلت برگرد، یعنی: آن هشیاری که از اول بودی هشیارانه آن بشو. کسانی که فهمیده‌اند که حوادث بد اتفاق می‌افتد که دیگر ما در ذهن اقامت نکنیم، پس بنابراین مراجعه می‌کنند به فضای یکتایی، برمی‌گردند. کسانی که برمی‌گردند یعنی برگردندگان در ذهن نمی‌خسبند، نمی‌خوابند یعنی، شما چه؟ شما دارید برمی‌گردید، موقعی که مرکزتان را عدم می‌کنید، از جنس راجعون می‌شوید و دیگر در ذهن نمی‌خوابید. ان شاء الله که همه‌مان داریم برمی‌گردیم و نمی‌خوابیم. همین‌طوری این بیت را هم ببینید:

صورت از بی صورتی آمد بُرون باز شد که انا الیه راجعون

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۴۱)

پس بنابراین صورت ما هم از فضای یکتایی، از بی صورتی می آید بیرون. فکرها باید از آن جا بیاید و به آن جا برود، چیزی را نمی توانیم نگه داریم. صورت از بی صورتی بیرون می آید، دوباره می رود به بی صورتی. هر چیزی از بی صورتی، از عدم، بیرون می آید و عدم آن را می بلعد. صدا از سکوت زاییده می شود و سکوت آن را می بلعد. پس انسان در ذهنش چیزها را می گیرد نگه می دارد. پس ذهن برای انسان جای اقامت نیست، نیست. ما هم که از جنس بی صورتی هستیم، از جنس خدا هستیم، در صورت یعنی در ذهن نباید اقامت کنیم. همه این آیات به شما نشان دادند که در میان حوادث که افتادید چه کار باید بکنید، معنایش این است که باید برگردید به سوی او، رو به او بکنید، مرکز را عدم کنید، مقاومت نکنید، ذهن را خاموش کنید تا او شما را به طرف خودش بکشد، ببرد. بیت بعدی می گوید:

بقا ندارد عالم اگر بقا دارد فناش گیر چو او محرم بقای تو نیست

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۱)

می گوید در این عالم همه چیز فانی است، هر چیزی که ما با پنج تا حس مان یعنی دیدن و شنیدن و غیره و با ذهن مان می توانیم ببینیم که با آن همانیده بشویم، این ها همه فانی هستند، یعنی از بین رفتی هستند، گذرا هستند، آفل هستند و اگر بقا دارد یعنی اگر برای شما بقا دارد، چرا؟ برای این که با هشیاری جسمی، با عینک ذهنی می بینید، بدان که این بقا، بقا نیست، تو آن را از من بشنو، فنا بگیر.

در ذهن ما حس می کنیم که بعضی چیزها برای ما بقا دارند، مثلاً یک کسی همسر ما است می گوید: «تا لب گور من با تو هستم.» می گوییم: «خیلی خوب، تو باقی هستی دیگر.» یا مثلاً این قدر پول داریم ما که می گوییم تمام نمی شود یا مردم مثلاً مستغلات می خرند، زمین می خرند، می گویند زمین که از بین نمی رود، با زمین هم هویت می شوند و حس می کنند که این زمین باقی است و خودش و آن ها هم باقی هستند؛ این ها دیدهای غلط ذهنی است، هیچ چیز باقی نیست. تنها چیز باقی هشیاری ما است که از ذهن آمده است بیرون، می گوید آن را دریاب.

بقا ندارد عالم اگر بقا دارد پس تو بد می بینی که بقا دارد، تو حالا فناش گیر، فرض کن آن هم فنا است، فکر کن فنا است. برای این که آن جور دیدن، آن بقا که بقای ذهنی است، محرم بقای اصلی تو که زنده شدن به هشیاری است و نامیرایی است که اصل تو است، نیست. یعنی آن بقای ذهنی، این بقای واقعی را نمی شناسد، درست است؟ پس ما متوجه می شویم

که جهان پر از چیزهای فانی است و چیزهای فانی نمی‌تواند ارزش‌گذاری کند به یک چیز باقی. ما دراصل از جنس باقی هستیم، از جنس خدا هستیم. روی ما نمی‌شود قیمت گذاشت، فقط قیمت‌هایی که در ذهن است برای چیزهای فانی است، این زمین متری این قدر است، این اتومبیل قیمتش این قدر است، درست است؟ برای بقای انسان نمی‌شود قیمت گذاشت. اگر یکی بگذارد، بدانید که برحسب جسم می‌بیند قیمت می‌گذارد، با چشم فانی می‌بیند قیمت می‌گذارد، پس این نشان می‌دهد که ما ارزش خودمان را بدانیم و برای چیزهای فانی، خودمان را ناراحت نکنیم، ما از جنس چیزهای فانی نیستیم و این شکل‌ها [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) را هم ببینیم. پس آن چیزهایی که با آن‌ها همانیده هستیم، این‌ها به اصطلاح بقا ندارند، فانی هستند و اگر به نظر ما می‌آید فانی نیستند و بقا دارند، شما تأمل کنید و فرض کنید آن‌ها هم فانی هستند. و این فانی‌هایی که به نظر باقی می‌آیند، محرم این بقا [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) که از عدم درست شده است، نیست. آن بقای موقت، این بقا را نمی‌شناسد. بله، من این بیت را دوباره تکرار می‌کنم:

جمله عالم زین غلط کردند راه

کز عدم ترسند و آن آمد پناه

(مولوی، مثنوی، دفترششم، بیت ۸۲۱)

چرا؟ برای این که ما در ذهن برحسب چیزها می‌بینیم، از طریق این چیزهای همانیده شده می‌بینیم، آن محرم عدم نیست، عدم را نمی‌شناسد، همانیدگی و هشیاری جسمی، عدم را نمی‌شناسد. پس همه انسان‌ها به این علت اشتباه کردند که از عدم می‌ترسند، چرا؟ محرمش نیستند، درحالی که عدم پناه ما است، عدم نجات‌دهنده ما است، مرکزمان را باید عدم کنیم. بله، این بیت را هم بخوانم برایتان می‌گوید:

از مرگ چه اندیشی، چون جان بقا داری؟

در گور کجا گنجی، چون نور خدا داری؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۹۴)

پس می‌بینید که این بیت باقی بودن برحسب چیزهای ذهنی را نفی می‌کند. می‌گوید: «از مرگ چرا می‌ترسی؟» چرا می‌ترسیم؟ برای این که با عینک‌های ذهنی می‌بینیم، فکر می‌کنیم ما فناپذیر هستیم، درحالی که ما جان باقی داریم. جان باقی را رها کرده‌ایم، جان فانی‌ای که از همانیدگی‌ها درست شده است، گرفته‌ایم، این اشتباه است. غلط کردند راه، در بیت قبلی، یعنی راه را اشتباه رفتند، راه را گم کردند. از جهان می‌خواهیم برگردیم به سوی خدا، از گذشته و آینده به این لحظه، باید مرکزمان را عدم کنیم برگردیم ولی از مرکز عدم می‌ترسیم. چرا؟ محرمش نیستیم، آشنا نیست. ما آشنای چه چیزی هستیم؟ آشنای جسم، آشنای ماده، آشنای فرم ذهنی.

یک کسی می گوید: «عدم را نگذار، همین باور را بگذار، این باور قشنگ تر از باورهای قبلی است.» می گوئیم: «باشد، همین را می گذارم، با این همانیده می شوم.» آسان قبول می کنیم. ولی بگوئیم: «مرکزت را عدم کن، اشکالی ندارد یک لحظه از طریق عدم می بینی و از طریق چیزها نمی بینی، نترس، نترس، چیزی از دست نمی دهی.» هشپاری جسمی که می خواهد زایل بشود، من ذهنی ما را می ترساند: «چه شد؟ کنترل از دستم رفت، درست نمی بینم، این چه بود آمد مرکز من؟» عدم است، پناهت است، کمکت است، خدا آمده است. چه کسی آمده است؟! آشنا نیست، محرم نیست.

در گورِ ذهن، قبرِ ذهن نمی گنجی، برای این که بی نهایت هستی، هشپاری خدایی هستی. ولی ما در این گورِ ذهن گنجیده ایم، منتها زیر فشار هستیم. خوب الآن شما می بینید که نه از مرگ باید بترسید، مرکزتان را عدم کنید، اگر من ذهنی گفت: «داری می میری.» شما بگوئید: «می خواهم بمیرم.» اگر گفت زیر پایت خالی شد دیگر در کنترل نیستی، همسرت را کنترل نمی کنی، بچه ات را کنترل نمی کنی، دوروبر خود را کنترل نمی کنی، بگو باشد، آن ها را نمی بینید، اعتراض نمی کنی، ببین که همه هر کاری دل شان می خواهد می کنند، بکنند، مقاومت نمی کنم. قضاومت نمی کنی؟ این بد است آن بد است، آن بد است، به من چه من حواسم به خودم است به هیچ بدی گیر نمی دهم.

این سه بیت طلایی که بارها شنیده اید بدون معنی برایتان می خوانم.

هر چه از وی شاد گردی در جهان

از فراق او بیندیش آن زمان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۷)

مربوط به چیزهای فانی است.

زانچه گشتی شاد، بس کس شاد شد

آخر از وی جست همچون باد شد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۸)

از تو هم بجهد، تو دل بروی منه

پیش از آن کو بجهد، از وی تو بجه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۹)

مربوط به چیزهای فانی است. معنی هایشان را دیگر می دانید همه خوانده اید.

چه فرخست رُخی کاو شهیت را ماتست چه خوش لقا بُود آنکس، که بی‌لقای تو نیست

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۱)

خوشا به حال انسانی که رویش به تو است و ماتِ شاهی تو شده است، یعنی عقل من‌ذهنی را تفویض کرده به تو گفته نمی‌داند. همین‌طور می‌بینید که اصطلاح شطرنج را به کار می‌برد، رخی که مات شاه شده است حمله نمی‌کند. می‌توانیم ما این کار را بکنیم؟ چه زیباست، (لقا به معنی هم صورت است هم دیدار مخصوصاً دیدار خدا)، چه خوش صورت است چه زیبا است کسی که دائماً تو را می‌بیند بدون دیدار تو نیست. چه کسی دائماً او را می‌بیند؟ کسی که مرکزش عدم است. می‌بینیم فرخ یعنی خجسته، خوش قدم، پس هر کسی مرکزش عدم است، خوش قدم است هر جا برود مثل خضر است مبارک قدم است هر جا برود آبادان می‌شود، چرا؟ به بی‌نهایت خدا زنده شده است. اوست یک بی‌نهایت ثابت، با او همه جا می‌رود و خرد زندگی را دائماً در فکر و عملش می‌ریزد. هیچ خراب‌کاری نمی‌کند این آدم و نمی‌گوید من، من‌اش مات شاه شده است. بازی نمی‌کند دیگر شما چه؟ شما بگویید آقا من آیا مات شاه هستم؟ خوش صورت هستم زیبا هستم؟ خدا را می‌بینم؟ من‌ذهنی خدا را نمی‌بیند، بله.

این آدم [شکل ۵] (افسانه من‌ذهنی) که این نقطه چین‌ها را در مرکزش دارد فرخ نیست، مات هم نیست شاهی خدا را مات نیست خوش‌لقا هم نیست و لقای خدا را هم ندارد. ولی این یکی [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) یواش‌یواش دارد مرکزش باز می‌کند می‌بینیم که دیدن روی خدا و ماتِ شاهی او شدن مستلزم داشتن صبر و شکر است و شناسایی همانیدگی‌ها و انداختن آن‌هاست. فرخ است برای این که قرّ ایزدی با ماست برای این که شادی بی‌سبب با ماست برای این که حس امنیت عالی‌خدایی با ماست، خرد کل با ماست هدایت خدا با ماست قدرت عمل با ماست، رضا با ماست شکر با ماست آفرینندگی با ماست برای همین فرخ هستیم. و این یکی شکل قبلی [شکل ۵] (افسانه من‌ذهنی) که از طریق نقطه چین‌ها و همانیدگی‌ها می‌بیند هیچ‌کدام از آن‌ها را ندارد. بله، این چند بیت از مثنوی که آسان است برای تان می‌خوانم.

ما چو ناییم و نوا در ما ز توست ما چو کوهیم و صدا در ما ز توست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۹۹)

می‌گوید ما مثل نی هستیم تو ما را می‌زنی. برای این که او ما را بزند نباید همانیدگی داشته باشیم مرکزمان باید خالی باشد، ما مثل کوه هستیم باید ندای تو را منعکس کنیم به صورت صدا یعنی انعکاس، ما نباید پارازیت بدهیم. در داستان

فیل به ما گفته ما باید کوه باشیم تپه قبول نیست، تپه ندای خدا را منعکس نمی‌کند. تپه معادل من ذهنی است، خدا به من ذهنی حرف می‌زند، به مولانا هم که کوه است حرف می‌زند، مولانا پارازیت ذهنی ندارد، عیناً آن را منعکس می‌کند، ما که پارازیت ذهنی داریم نمی‌توانیم منعکس کنیم، تپه هستیم. این تپه‌بودن در داستان، آخرهای داستان فیل در دفتر سوم است که مولانا به تفصیل آن‌جا توضیح می‌دهد.

ما چو شطرنجیم اندر بُرد و مات بُرد و مات ما ز توست ای خوش‌صفت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۰۰)

ما مرکزمان را عدم کردیم، بُرد تو بُرد ما است، مات من ذهنی ما بُرد ما است، اگر قرار باشد تو ما را بزنی، ما مرکز را خالی می‌کنیم، عدم می‌کنیم، از طریق تو می‌بینیم. بُرد من ذهنی ما آن‌طور که من ذهنی نشان می‌دهد، برد ما نیست، وقتی مات می‌شویم به تو بُرد ما است و خیلی جاها من ذهنی این را قبول ندارد. پس من تسلیم هستم، فضاگشایی می‌کنم، تو به من نشان بده کی ببرم، کی مات بشوم، کمک کن. وقتی می‌بینم همانیدگی‌هایم می‌رود، فکر می‌کنم دارم مات می‌شوم، خوب می‌خواهم بشوم، ولی دارم می‌برم، چون تو بازی می‌کنی من دخالت نمی‌کنم.

درست است؟ راجع به چه داریم صحبت می‌کنیم؟ راجع به چه فرُّخست رُخی کاو شهیت را ماتست، می‌خواهیم بگوییم که هر کسی فضاگشایی می‌کند و مات معشوق است، برنده است.

ما که باشیم ای تو ما را جانِ جان تا که ما باشیم با تو در میان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۰۱)

ما چه کسی هستیم؟ من ذهنی چه کسی هست؟ من ذهنی تو هم است. تو جانِ جان ما هستی حالا جان ما من ذهنی است، جانش تو هستی ما آن جان دست‌دوم را گرفتیم می‌گوییم ما هم هستیم. این من ذهنی چه کسی است که با تو می‌گوید منم هستیم، این غلط است دیگر واضح است.

ما عَدَم‌هاییم و هستی‌های ما تو وجودِ مطلق، فانی‌نما

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۰۲)



این من‌ذهنی ما عدم است، نیست است، توهم است. وجود مطلق که جنس ما هم است، تو هستی، ولی از جنس نیستی است. هستی واقعی آن است، ولی فانی‌نما است، با من‌ذهنی که نگاه می‌کنیم می‌گوییم این فانی است، عدم و نیستی که تو هستی، خلأ، از نظر من‌ذهنی فانی است.

اما وجود مطلق که ما انسان‌ها از جنس او هستیم، از جنس عدم است، نیستی است. این عدم در مصراع اول نیستی منفی است، عدم مثبت نیست که مرکز ما باشد. ما عدم‌هاییم و هستی‌های ما، یعنی هستی حس وجود در ذهن، عدم است، منفی است، یعنی نیست، فانی است، توهم است.

***** پایان قسمت چهارم *****

ما همه شیران، ولی شیرِ عَلم حمله‌شان از باد باشد دم‌به‌دم

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۰۳)

می‌گوید این من‌ذهنی ما و حرکت ما در ذهن مثل شیری است که روی پرچم است، باد می‌زند پارچه حرکت می‌کند، به‌نظر می‌آید عکس روی پرچم دارد حمله می‌کند، ولی حمله‌اش، حرکتش به‌خاطر باد است، ولی باد دیده نمی‌شود. باد همان نیروی خدایی است که ما را حرکت می‌دهد. و ما آن را رها کرده‌ایم، هُشیاری جسمی را گرفته‌ایم. ما نمی‌دانیم که این هُشیاری جسمی ما را هم او حرکت می‌دهد. خوب چرا با او یکی نشویم؟ چرا بیاییم هُشیاری جسمی بشویم و من‌ذهنی بشویم؟ پس ما شیرِ عَلم هستیم، حمله‌مان از باد است.

حمله‌شان پیدا و ناپیدا است باد آن‌که ناپیدا است، از ما کم مباد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۰۴)

بله، معمولاً به پرچم نگاه می‌کنیم می‌بینیم که اگر رویش عکس شیر باشد، این حرکت می‌کند، پرچم دیده می‌شود، حمله شیرش دیده می‌شود، من‌ذهنی ما دیده می‌شود، حمله‌اش هم دیده می‌شود ولی بادی که، نیرویی که آن را به حرکت درمی‌آورد ناپیدا است. می‌گوید آن‌که ناپیدا است به‌وسیله ذهن دیده نمی‌شود، جان فدای آن بشود. از ما کم مباد یعنی ما از آن آگاه بشویم، آگاهانه بتوانیم از آن استفاده کنیم. بله، بعضی نسخه‌ها است: جان فدای آن‌که ناپیدا است باد، جان ما فدای آن نیرویی که ناپیدا است، باشد.

ز زخمِ تو نگریم، که سخت خام بود دلی که سوخته آتشِ بلایِ تو نیست

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۱)

می‌گوید: «از زخم‌های تو، از این‌که تو همانیدگی‌های من را هدف قرار می‌دهی می‌زنی، من نمی‌گیریم.» حالا که ما می‌دانیم زندگی می‌خواهد مرکز ما عدم بشود، می‌خواهد ما از جنس خودش بشویم هُشیارانه، بنابراین کسی را که این حالت **اشکل** **۵** (افسانه من‌ذهنی) را دارد، چسبیده است به همانیدگی‌ها، به حال خودش رها نمی‌کند، همانیدگی‌هایش را موردِ اصابت تیرهای خودش قرار می‌دهد.

پس قضا همانیدگی‌های ما را نشانه گرفته است و در این لحظه ما دوتا انتخاب داریم: یکی این‌که هُشیارانه، با تمام کوشش‌مان، سعی کنیم همانیدگی‌هایمان را بشناسیم، با شناسایی آن‌ها را بیندازیم، این راحت‌ترین و بهترین راه است،

یکی دیگر این که این شکل [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) را داشته باشیم و بگوییم: «نمی‌کنم، ستیزه می‌کنم، قضاوت می‌کنم و به هر چیز دلم می‌خواهد می‌چسبم، به هیچ کس هم مربوط نیست.» خوب این هم یک راه است که خیلی‌ها می‌روند. در این صورت قضا، قانون الهی، چون نمی‌خواهد در مرکز ما همانندگی باشد، آن‌ها را نشانه می‌گیرد یعنی آن‌ها از بین می‌روند و از ما جدا می‌شوند تا رَبِّ الْمَنُونِ پیش می‌آید.

امروز در غزل موج حوادث داشتیم. این همه مسئله برای چه پیش می‌آید برای ما؟ واقعاً لازم است؟ نه، لازم نیست، برای این که ما راه انتخاب به اصطلاح شناسایی همانندگی‌ها را در پیش نگرفته‌ایم. در واقع به خدا داریم می‌گوییم: «بزن، همانندگی‌هایمان را بزن.» ما فکر می‌کنیم نمی‌زنند. چرا فکر می‌کنیم نمی‌زنند؟ هزار جور پیغام است که همانندگی‌های ما مورد اصابت تیرهای خدا است.

و الآن می‌گوید که ز زخم تو نگریم، فرار نمی‌کنم از زخم‌های تو، برای این که شدیداً خامی است این که دل هم‌هویت شده سوخته آتش بلای تو نباشد. یعنی تو بخواهی آتش بزنی به همانندگی‌های من و من نگذارم این همانندگی‌ها مثل سوخته، یک چیز قابل اشتعال، نسوزد. مثل مثلاً یک مقدار پنبه، بله، آتش بزنی می‌سوزد دیگر. در ضمن سوخته به معنی همین چیزی که قابل اشتعال است، کبریت بزنی آتش می‌گیرد، مثل بنزین یا بعضی مواد است که جامد است کبریت را نزدیک بکنی، آتش می‌گیرد، برای آتش روشن کردن خیلی خوب است که اسمش سوخته است. سوخته را یا به آن معنی بگیرد یا این که سوخته را بگوید سوزیده به اصطلاح.

خلاصه دل همانیده ما باید بسوزد و او می‌خواهد آتش بزند. حالا، گفتیم [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) بهترین راه چیست؟ شما با انتخاب خودتان شناسایی کنید همانندگی‌ها را و بدانید که او زخم خواهد زد، ولی اگر نتوانستید شناسایی کنید، زخم خوردید، خدا را شکر کنید. ببینید در این شکل [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان)، انسان زخم می‌خورد و به خدا شکر می‌کند، صبر می‌کند به آن زخم، بله و می‌گوید که تو به من زخم می‌زنی، نشان دادی که من با چه چیزی همانیده هستم. برای این که ما شکر را برای چه می‌کنیم؟ اصلاً سپاسگزاری، قدردانی یعنی چه؟

یعنی این که ما به زندگی می‌گوییم: «تو لطف می‌کنی به من، برای این که اگر آن آن‌جا باشد، همانندگی در مرکز ما باشد، من از جنس تو نخواهم شد. من قرار است تا موقعی که در این تن هستم، این تنم دارد پیر می‌شود، پس اگر بزنی، زخم بزنی، من شکر می‌کنم.» ولی آن‌هایی که من ذهنی دارند، زخم خدا را می‌بینند، اعتراض می‌کنند، شکر نمی‌کنند.

و این چند بیت را هم بخوانید، بله، همین است، می‌گوید که زندگی همانندگی‌های ما را با تیر می‌زند. اگر با تیر زد یک همانندگی را، مولانا می‌گوید:

تیر را مَشْکَن که آن تیر شَهی ست نیست پرتاوی، ز شصت آگهی ست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۵)

تیر را مَشْکَن که آن تیر شَهی ست، که آن تیر خداوند است. نیست پرتاوی، ز شصت آگهی ست، تصادفاً بچه همسایه پرت نکرده است، نمی دانم یکی از بیرون پرت نکرده است، یک باشنده بسیار آگاه، یعنی خدا، این را پرتاب کرده است به سوی تو، می خواهد یک همانیدگی را نشانه بگیرد، پس تو خشمگین نشو تیر را بشکنی، چه کار کن؟ شکر کن. دارد می گوید که تیر را درحالی که خون می چکد یعنی فوراً برگرد به خدا بگو: «شکر که شما این را به من نشان دادی.»

ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ كَفْتِ حَقَّ كَارِ حَقِّ بَرِ كَارِهَا دَارِدَ سَبَقِ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۶)

و بارها خوانده ایم این بیت را یا «ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ» را و مولانا می گوید که تو تیر نمی اندازی، خدا تیر می اندازد و خیلی از معضلات را مولانا با همین «ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ» حل می کند و نشان می دهد که کار راندن همانیدگی ها از مرکز بر همه چیز اولویت دارد. و این کارِ حق است، کارِ خدا. کارِ خدا به همه کارها اولویت دارد، پیشی می گیرد و مرکز را عدم کنی چه کسی از طریق شما فکر می کند؟ او، و تیرها را او می اندازد، تیرهای فکر را. پس خداوند گفته تو تیر نمی اندازی، من تیر می اندازم و کار من به همه کارها اولویت دارد. اولین کار خالی کردن مرکز ماست که چیزی در مرکز ما به معنی، به صورت همانیدگی باقی نماند، بله. بعد الآن می گوید که تو اگر تیر خوردی و همانیدگی ای را از دست دادی، این تیر را مشکن، بعد بردار ببر پیش شاه، این هم آیه است:

«...وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَىٰ...»

«...و هنگامی که تیر پرتاب کردی تو پرتاب نکردی، بلکه خدا پرتاب کرد...»

(قرآن کریم، سوره انفال (۸)، آیه ۱۷)

راجع به این آیه و ابیاتش صحبت های زیادی قبلا شده، دیگر بیشتر از این صحبت نمی کنم.

خشم خود بشکن، تو مشکن تیر را چشم خشمت خون شمارد شیر را

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۶)

می‌گوید: این شیر است، این لطف خداست، ولی اگر خشمگین بشوی به صورت خون می‌بینی. خشم خودت را بشکن، تیر را مشکن، برای این که اگر خشمگین بشوی براساس همانیدگی می‌بینی، در این صورت لطف خدا را به صورت خشم خدا می‌بینی.

بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر تیر خون‌آلود از خون تو تر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۷)

می‌گوید: تیر را ببوس و ببر پیش خدا، یعنی رو کن به او، بگو که من صبر می‌کنم، درست است که دردم می‌آید ولی تشکر می‌کنم، قدردانی می‌کنم. لطف تو را می‌فهمم و این اقدام چه قدر مبارک است برای من که این همانیدگی را نشانه گرفتی. پیش شاه بر یعنی پیش خدا ببر در حالی که از تیر خون می‌چکد و خون تو است. یعنی همانیدگی تو از بین رفته و تو داری درد می‌کشی ولی صبر می‌کنی و تشکر می‌کنی از زندگی، خشمگین هم نیستی.

آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون و آنچه ناپیدا، چنان تند و حرون

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۸)

می‌گوید آن چیزی که پیدا است یعنی من ذهنی ما و عقل ما، عاجز است و دست بسته و زبون است، خوار است، یعنی هیچ کاری از دستش بر نمی‌آید. و آن نیرویی که ناپیدا است، خدا، در برابر من ذهنی این قدر تند و حرون است، سرکش است. پس ما می‌فهمیم ما عاجزیم، زندگی تواناست. ما در مقابل این که می‌خواهد همانیدگی‌ها را از مرکز ما پاک کند هیچ مقاومتی نمی‌توانیم بکنیم. و هر تیری که می‌خوریم بیدار می‌شویم به این که بهتر است که ما اقدام کنیم و خودمان دست به کار بشویم، قبل از این که تیر بخوریم همانیدگی‌هایمان را بشناسیم، بیندازیم. چه قدر زیباست که این موضوعات را ما به بچه‌هایمان یاد بدهیم که این‌ها مثل ما مقاومت را و قضاوت را دیگر به اوجش نرسانند. بله، می‌گوید:

دلی که نیست نَشُد، روی در مکان دارد ز لامکانش برانی که رو که جای تو نیست

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۱)

مرکزی که از جنس عدم نشود حتماً به مکان نگاه می‌کند. یادتان است در این لحظه گفت رو به خدا بکنید؟ رو به خدا کردن مرکز را عدم کردن بود. می‌گوید کسی که نیست نشود، دلی که نیست نشود حتماً در مرکزش همانیدگی دارد. روی در مکان دارد یعنی از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند. روی در خدا دارد یعنی از طریق عدم می‌بیند. اگر مرکزی نیست شده

باشد به مکان نگاه می‌کند، به فرم نگاه می‌کند، تو از فضای یکتایی می‌رانی، برو که این جا جای تو نیست. ولی توجه کنید، همه‌مان رو در مکان داریم. تعجب آور نیست که این همه مسئله داریم. تعجب آور نیست که ما این همه زحمت می‌کشیم، متصل به خدا نمی‌شویم.

و در یک قصه دفتر اول الآن خواهیم گفت به شما، اجازه بدهید این را [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) نشان بدهم. دلی که نیست نشد همین دل است، که از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند، رو در این دنیا دارد، هشیاری جسمی دارد و این شخص از فضای یکتایی رانده می‌شود، برای این که با همانیدگی‌های مرکز نمی‌شود وارد فضای یکتایی شد. این شخص [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) که مرکزش عدم است دارد همانیدگی‌ها را می‌شناسد، می‌اندازد. این آدم به لامکان راه پیدا خواهد کرد، لامکان یعنی فضای یکتایی و این کار با خالی شدن درون ماست، فضای درون است. دیگر همه چیز را الآن شما متوجه شده‌اید. بله.

در یک قصه زیبا که مولانا در اواخر دفتر اول می‌آورد می‌گوید که یک یاری، یک دوستی رفت در معشوقش را زد. ما هم می‌رویم در خدا را می‌زنیم. بعد معشوقش گفت: چه کسی است؟ گفت: منم. گفت: برو این جا جای دوتا من نیست. بعد آن یار رفت و خیلی زحمت کشید و درد هشیارانه کشید و مرکزش را خالی کرد یعنی انسان، و این دفعه رفت دوباره در معشوق را زد و گفت که: چه کسی هستی؟ گفت: آن کسی که بیرون است، آن هم تو هستی، منی وجود ندارد؛ و معشوقش گفت: پس بیا داخل، این جا جای دوتا من نیست.

حلقه زد بر در به صد ترس و ادب

تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۶۱)

می‌بینید که خاموش هم کرده بود ذهنش را. می‌گوید در خدا را زد با هزار ترس و ادب، تا ذهنش حرف نزند. برحسب همانیدگی‌ها حرف نزند، بی ادبی همین است دیگر. تا بی ادبانه لفظی از ذهنش نپرد.

بانگ زد یارش که: بر در کیست آن؟

گفت: بر در هم توی ای دلستان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۶۲)

یارش، معشوقش، از درون گفت: چه کسی است بر در؟ گفت: در بیرون هم تو هستی ای دلستان.

گفت: اکنون چون منی، ای من درآ

نیست گنجایی دو من را در سرا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۰۳)

گفت: حالا که من شدی، از جنس من شدی، بیا داخل، با من یکی شو. در این جا جای دوتا من نیست.

کرانه نیست ثنا و ثناگران تو را

کدام ذره که سرگشته ثنای تو نیست؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۱)

می‌گوید: حد و حدودی نیست به ستایش و ستایش‌گران تو را، همه چیز در عالم و در کائنات ستایش تو را می‌کنند ای خدا. هیچ ذره نیست که، ذره‌ای در جهان نیست که سرگشته ثنای تو نباشد. یعنی هیچ چیزی در جهان نیست که به نوعی ستایش خدا را می‌کند، غیر از من ذهنی. من ذهنی بلد نیست ستایش کردن را و مولانا این را به یک آیه‌ای مرتبط می‌کند و آن این است: البته اجازه بدهید با این شکل‌ها ببینیم:

اشکل ۵ (افسانه من ذهنی): این شخص با من ذهنی خدا را ستایش می‌کند، در واقع به خدای ذهنی، ثنا می‌گوید. من ذهنی از جنس توهم است به یک خدای توهمی که در ذهنش ساخته و انعکاس ذهنش است. ثنا می‌گوید.

می‌گوید، هیچ ذره‌ای در جهان نیست که از خودش من داشته باشد، و خدا را با من ذهنی یا یک من دیگرش ستایش کند.

اشکل ۶ (حقیقت وجودی انسان): منظورش این است که ما بلد نیستیم ستایش کردن را، باید فضای درون را باز کنیم و بتوانیم ما هم مثل بقیه موجودات ستایش کنیم. بله، این بیت را برایتان می‌خوانم، می‌گوید:

مر جمادی را کند فضلش خبیر

عاقلان را کرده قهر او ضریر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۱۳)

پس می‌بینید که، می‌گوید، جمادات، حیوانات و نباتات بلد هستند چه جوری ستایش کنند خدا را. فضل او آن‌ها را خبیر کرده است، آگاه کرده است، دانش‌مند کرده است و کارشان را می‌دانند. غیر از که؟ غیر از عاقلان، من‌های ذهنی، که قهر خدا آن‌ها را کور کرده است.

توجه می‌کنید چه می‌گوید؟ می‌گوید، ما که آمده‌ایم من ذهنی درست کردیم، بلد نیستیم ستایش خدا را، من ذهنی بلد نیست. مگر این که من ذهنی برود کنار، همانندگی‌ها بریزد، و تنها راه عبادت ما این است که همانندگی‌ها بیافتند.

مَرِّ جَمَادَى رَا كُنْدَ فَضْلَشْ خَبِيرٍ؛ جمادات بلد هستند، سنگ بلد است، کوه بلد است، درخت بلد است، آهن بلد است، ما بلد نیستیم. من ذهنی را قهر او، کور کرده است.

حالا، همین بیت نشان می‌دهد که انسان وقتی از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند، مورد قهر خدا است. پس شما، بادمان باشد پس، ما رَمَيْتَ اِذْ رَمَيْتَ، کار حق بر کارها دارد سَبَقَ. یعنی اولین منظور انسان این است که همانیدگی‌ها را شناسایی کند و آن‌ها را بیان‌دازد، این اولین کارش است، اگر این کار را نکند هیچ کاری نمی‌تواند بکند. برای همین می‌گوید، کار حق بر کارها دارد سَبَقَ.

ما رَمَيْتَ اِذْ رَمَيْتَ كُفْتَ حَقَّ كَارِ حَقِّ بَرِ كَارِهَا دَارِدِ سَبَقَ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۶)

منظور اولیه‌ی انسان از همه واجب‌تر است، که برای ما اصلاً اولویتی ندارد! شما الان هم می‌بینید، خیلی از آدم‌ها می‌آیند از ما مثلاً سی‌دی می‌گیرند، سی‌سال‌شان است، می‌گویند سی‌دی بدهید برای مادرمان، می‌گوییم خیلی خوب، پس شما چه؟ می‌گوید نه ما احتیاجی نداریم، مادرمان که شصت سالش است او احتیاج دارد. یعنی شما احتیاج ندارید همانیدگی‌ها را بشناسید و به منظور اولیه‌ی خودتان به عنوان انسان نائل بشوید؟ یعنی باید بادام پوک بکارید بکارید، سی‌سالتان است، بکارید تا آن‌قدر دردها زیاد بشود، بعد بیاید بگوید که حالا چه کار باید بکنم؟ خوب چرا در سی‌سالگی این کار را نمی‌کنید؟ چون روز به روز دردتان، وضعیّت‌تان خراب‌تر می‌شود. نمی‌دانند مردم، نمی‌دانند کار حق بر کارها دارد سَبَقَ. به هر حال می‌گوید که، جمادات را فضلش خبیر کرده است، درحالی که من‌های ذهنی را که فکر می‌کنند عاقل‌اند کور کرده است. بله، این است آیه؛ آن آیه‌ی معروف، و جا به جا مولانا صحبت می‌کند راجع به این موضوع:

« تَسْبِیحُ لَهُ السَّمَاوَاتُ السَّبْعُ وَالْأَرْضُ وَمَنْ فِيهِنَّ وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَلَكِنْ لَا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ إِنَّهُ كَانَ حَلِيمًا غَفُورًا. »

« هفت آسمان و زمین و هر چه در آنهاست تسبیحش می‌کنند و هیچ موجودی نیست جز آنکه او را به پاکی می‌ستاید،) یعنی همه یاد گرفته‌اند، خدا به آنها یاد داده است، جمادات و حیوانات از طریق غریزه به او وصل هستند) ولی شما ذکر تسبیحشان را نمی‌فهمید. او بردبار و آمرزنده است. »

(قرآن کریم، سوره‌ی اسراء (۱۷)، آیه ۴۴)

یعنی ما بلد نیستیم تسبیح خدا را، عبادت کردن را بلد نیستیم خلاصه.

جان و دل را طاقت آن جوش نیست با که گویم؟ در جهان يك گوش نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۱۴)

جان و دل ما طاقت جوش خدا را ندارد، مولانا می گوید به که بگویم؟ هیچ کس گوش نمی دهد. واقعا شما گوش می دهید که همانندگی نباید در مرکز باشد؟ این همه عبادت، زحمت، همه بر فنا می رود، چرا که من ذهنی می کند؛ به که بگویم دیگر؟ یک گوش هم نیست.

هر کجا گوشى بُد از وی چشم گشت هر کجا سنگى بُد از وی چشم گشت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۱۵)

می گوید، هر جا گوش بود، یعنی گوشى شنید، هشیاری اش بینا شد. هر که فهمید که اولین اولویت ما شناسایی همانندگی ها و انداختن آن ها است و در این کار اهتمام ورزید، چشم دلش باز شد. هر کجا دل سنگی بود، یک چیز قیمتی شد. جواهر شد. اگر دلش هم سنگ بود، تبدیل به گوهر حضور شد، درست است؟

کیمیا ساز است، چه بُود کیمیا؟ مُعجزه بخش است، چه بُود سیمیا؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۱۶)

می گوید خدا کیمیا ساز است، کیمیا چه است؟ این تعاریفی که برای کیمیا گفته اند با کیمیا سازی خدا جور نیست، یعنی درست بیان نمی کند. مُعجزه بخش است، چه بُود سیمیا؟ سیمیا هم یک علمی است حالا دیگر ما لزومی ندارد توضیح بدهیم، این ها چیزهای ذهنی و این جهانی است، مربوط به ماده است. و شما کیمیا سازی و معجزه بخشی زندگی را وقتی مرکز را عدم می کنید دیده اید. یک دفعه می بینید زندگی تان شکوفا می شود، عوض می شود. خیلی از شما می آید پیغام می دهید. یعنی انسان را تبدیل به کیمیا می کند. چه جوری؟ وقتی همانندگی ها از مرکزش پاک بشود و درونش بی نهایت باز بشود، می شود کیمیا. کیمیا چه چیزی است؟ اگر به مس بزنند طلا می شود.

پس انسان ها را تبدیل به کیمیا می کند بعد این کیمیاها راه می افتند به هر مسی بخورند، یعنی من ذهنی بخورند، آن ها را هم زَر می کنند. و به جمادات هم، نباتات هم، حیوانات هم کمک می کنند که خودشان را بشناسند، یعنی وقتی ما مرکزمان را عدم می کنیم معجزات خدا را با قضا و کُنْ قَیْکُون می بینیم. معجزه است. بله، اما ما بلد نیستیم ثنا گفتن را در من ذهنی،

می گوید:

این ثنا گفتن ز من ترکِ ثناست کین دلیل هستی و هستی خطاست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۱۷)

ما بلد نیستیم ثنا گفتن را، همه بلد هستند، تمام ذرات عالم بلد هستند، غیر از من ذهنی انسان من ذهنی، می گوید بهتر است اصلاً عبادت نکنم، ثنا هم نگویم. برای این که ثنا گفتن من به عنوان من ذهنی در واقع ترک ثناست. ضد ثنا است و این نشان من ذهنی است. دلیل هستی در ذهن است، حس وجود در ذهن است و هستی داشتن در ذهن خطا است. هزار تا دلیل امروز آوردیم. گفت اگر من داری داخل نمی توانی بیایی، من ندارم این بیرونم تو هستی یعنی مرکز خالی شده است، خوب پس بفرماید تو.

پیش هست او نباید نیست بود چیست هستی پیش او؟ کور و کبود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۱۸)

در پیش هستی خدا که از جنس عدم است باید ما نیست بشویم یعنی نسبت به من ذهنی بمیریم. پیش هست او نباید نیست بود چیست هستی پیش او؟ [یعنی من ذهنی ما، حس وجود ما در ذهن، پیش او، عدم او و هست او چه هست؟ کور و کبود. کور و کبود اصطلاحی است که مولانا برای من ذهنی به کار می برد چون هم کور است هم از بس درد کشیده کبود شده است، سرد است، زخم خورده است. زخم خورده است، درد کشیده است درست مثل این که یک کسی نابینا باشد خودش را بزند این ور و آن ور کبود بشود، پس نه می بیند و نه سالم است این من ذهنی. خودش می گوید:

گر نبودی کور زو بُگداختی گر می خورشید را بشناختی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۱۹)

اگر کور نبود پیش خورشید خدا مرکزش را عدم می کرد و من ذهنی اش را ذوب می کرد و گرمی خورشید خدا را، نور ایزدی را، گرمی عشق را می شناخت.

ور نبودی او کبود از تعزیت کی فسردی همچو یخ این ناحیت؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۲۰)

می‌گوید که اگر کبود نبود از عزاداری و سوگواری و درد کشیدن، چرا که هر هم‌هویت‌شدگی درد خودش را دارد. ما از بس درد کشیده‌ایم، کبود شده‌ایم، دوست داریم درد کشیدن را و سوگواری را در حالی که اصلاً ذات ما با سوگواری آشنا نیست. من‌ذهنی با تعزیه و غم آشنا است. می‌گوید که این ناحیه یخ نمی‌زد، منظورش این است که انسان و انسانیت یخ زده است، افسرده شده است. انسان‌ها از جنس شادی بی‌سبب هستند، جوش و خروش هستند.

در همین دو سه بیت قبل هم گفت که این دل نمی‌جوشد برای این که یخ زده است، دل‌ها افسرده است. دل‌های همانیده افسرده است برای این که هر همانیدگی درد به‌وجود می‌آورد. ترکیب درد سرد است، ارتعاش کند است، مثل شادی نیست که پر از حرکت باشد و انسان‌ها را افسرده می‌کند. دیدید آن‌هایی که هم‌هویت‌شدگی دارند بی‌حال هستند، یواش حرکت می‌کنند، حالش را ندارند، تکان نمی‌خورند، حرکت ندارند، جنبش ندارند. و آن چهارتا خاصیت که گفتیم خرد یا عقل و هدایت و حس امنیت و قدرت. قدرت حرکت است، عمل کردن است، بعضی‌ها دیدید که روزی شانزده هفده ساعت کار می‌کنند یا بیشتر، خسته هم نمی‌شوند، غذا هم زیاد نمی‌خورند، انرژی دارند. چرا؟ دل‌شان خالی است و زندگی آن‌ها را به جنب‌وجوش می‌آورد. ولی آن‌هایی که دل‌شان گرفته است نمی‌توانند حرکت کنند، قدرت ندارند، قدرت عمل ندارند. پس این ناحیت یعنی ناحیه انسان‌ها، دل انسان‌ها، یخ زده است. بله:

نظیر آن که نظامی به نظم می‌گوید: جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۱)

مانند نظامی که به نظم می‌گوید: جفا مکن، تو جفا مکن که من طاقت جفا ندارم. اما البته نظامی این حرف را نزده است. نظامی، چندین تا نظامی داشتیم ما، به‌هر حال مصراع دوم‌اش مربوط به نظامی نیست. ممکن است که منظور مولانا از نظامی یعنی کسی که از جنس زندگی است یا خود زندگی است که نظم دارد. پس نظامی یک انسان خاصی نیست بلکه انسانی است که به زندگی زنده شده است و نظم زندگی در او برقرار شده است. او به نظم می‌گوید، کسی که نظم زندگی را می‌تواند بیان کند حالا هم به حرف هم به عمل هم به بودن، به ما می‌گوید که جفا مکن.

این جفا مکن به‌نظر می‌آید که از طرف زندگی گفته می‌شود. این انسان نباید جفا کند به‌جای آن وفا باید کند یعنی به‌الست وفا کند. [جفا مکن که مرا تا طاقت جفای تو نیست]، من طاقت جفای تو را ندارم، من می‌خواهم تو وفا کنی. و چه از طرف زندگی باشد چه از ما، این مصراع دوم بیدارکننده است یعنی هیچ انسانی نباید جفا کند. جفا عکس وفا است. جفا در این‌جا به معنی ظلم نیست، جفا کردن یعنی از طریق همانیدگی دیدن و نه‌گفتن به اتفاق این لحظه. هشیاری

جسمی دائماً نه می‌گوید به اتفاق این لحظه و آلت را انکار می‌کند. جفا مکن یعنی این لحظه اقرار کن از طریق بودن، تو از جنس زندگی هستی. هر کسی این لحظه فضا را باز می‌کند و عدم را می‌آورد مرکزش، این وفا می‌کند و از جنس نظامی می‌شود و نظامی با نظم زندگی صحبت می‌کند. هر انسانی که به زندگی زنده شده است نظمش را بیان می‌کند. پس آن این طوری می‌گوید که هیچ انسانی نباید جفا بکند بلکه وفا بکند که نه ما طاقتش را داریم و نه خدا.

پس نظام کائنات می‌گوید که انسان باید وفا بکند و زندگی بیشتر از این نمی‌خواهد صبر کند، طاقت ندارد دیگر ما باز هم جفا کنیم، در ذهن بمانیم، باز هم یک چیزی بیرون می‌بینیم توجه ما را ببلعد ما برداریم آن را بیاوریم مرکزمان و از طریق آن ببینیم. این کار دیگر نباید صورت بگیرد، بله.

این شخص [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) نظامی نیست و نظم هم ندارد، نظم من ذهنی دارد ولی این شخص [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) نظام زندگی را اجرا می‌کند هم در بودن و هم در فکر کردن و عمل کردن و جفا نمی‌کند، می‌داند که این جفا را کائنات نمی‌پذیرد. به عبارت دیگر ستیزه و مقاومت ما را کائنات نمی‌پذیرد، خدا نمی‌پذیرد. ما نباید جفا بکنیم و اجازه بدهیم که با بله گفتن به اتفاق این لحظه و فضاگشایی نظم زندگی در ما برقرار بشود و از بی‌نظمی دیدن برحسب همانندگی‌ها بیرون بیایم، بله.

خوب اجازه بدهید به همین جا بسنده کنیم. ابیات زیادی از مثنوی داشتیم که متأسفانه فرصت نشد برایتان بخوانم، ان‌شاءالله در جلسه آینده.

یادآوری کنم از هفته آینده این برنامه ان‌شاءالله روزهای سه‌شنبه اجرا خواهد شد، سه‌شنبه به وقت غرب آمریکا و چهارشنبه صبح ایران. یعنی به جای سه‌شنبه صبح، چهارشنبه صبح و در آمریکا هم به جای دوشنبه، سه‌شنبه اجرا خواهد شد. پس از این تا آن جایی که ما می‌توانیم برنامه را اجرا کنیم یعنی یک روز بعد از روزهای قبل، دوشنبه نه، سه‌شنبه. در ایران هم سه‌شنبه صبح نه، چهارشنبه صبح.

مشخصات تلویزیون گنج حضور

ماهواره Galaxy 19

(در آمریکای شمالی)

Frequency: 11898

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

هم اکنون تلویزیون « گنج حضور » در اروپا

و خاورمیانه (ایران) نیز قابل مشاهده میباشد.

مشخصات تلویزیون « گنج حضور »

در ایران و اروپا (Hotbird)

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4

Polarization: Ver

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

کانال گنج حضور در تلگرام

<http://telegram.me/ganjehozourchannel>

با ما در تلگرام در تماس باشید:

+98 910 064 2600

آدرس متسکامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

t.me/ganjehozourProgramsText